
شهر گفتگو

نویسنده: هلن ابراهیمی آذر

ژانر: عاشقانه_ اجتماعی

خلاصه: اِما دختر مو قرمزه داستانه که سرگرم پرداخت بدهی های پدربزگشه و با شروع به کارکردنش تو یه کافه وسط پارک کم کم با مرد بادکنک فروش مرموزی روبرو میشه که نقاب به صورت داره و کسی تا به حال صورتشو ندیده

مردی که شایعه شده که دیوونه ست و کمتر کسی بهش نزدیک میشه و داستان اما و بادکنک فروش مرموز از جایی شروع میشه که اِما به طور اتفاقی با رفتار های عجیب بادکنک فروش مواجه میشه و هربار به طرز عجیبی یه بادکنک قرمز به دستش میرسه...

خسته دستی بر روی پیشانی ام کشیدم و بی حوصله قدم هایم را سمت خانه برداشتم

باز هم نیمه شب بود و گمان می کنم باز هم نگرانش کرده باشم

دلم نمیخواست فرشته ی صورت چروک و زیبا لبخند این روز هایم را ناراحت کنم اما متاسفانه هنوز آنقدر خوشبخت نشده بودم که بخواهم گوشی بخرم و او را از نگرانی در آورم

نگاهم را به در باز شده ی خانه دوختم

این روز ها قفلش خراب شده بود و چه کسی پول داشت تا درستش کند؟

من یکی که نداشتم... دلم سوخت

نه برای خودم

برای پیرزن داخل که حتی در این سن که بی دفاع و ناتوان است دری در خانه ندارد که حداقل کاملا بسته شود

حالا نه آنکه از دزدی بترسم که بخواهد چیزی بدزدد

احتمالا دزد بیچاره وقتی وارد شود دلش به حالمان بسوزد و کمی هم کمکمان کند

از دزد نمیترسیدم از مرد های نامرد میترسیدم همان هایی که شبانه مست میگردند و هر کثافت کاری که خواستند را میکنند و در روز غیبشان میزند

داخل شدم و در را کوبیدم... بسته نشد

اصلا انگار این در برای پیاده روی روی اعصاب نداشته ام ساخته شده بود

آجری آوردم و چسپاندم به در تا حداقل انقدر آشکارا شب و روز باز نباشد

از حیاط کوچک عبور کردم و وارد سالن شدم

از این خانه بدم می آمد اما به قول نینا جان باید ممنون خدا می بودیم که حداقل سقفی بالای سرمان داشتیم البته آن هم اگر روزی هوس خراب شدن روی سرمان را نکند

انگار من اصلا آدمی درست برای شکر گذاری نبودم

با دیدن هیکل جمع شده و روی کاناپه اش وپلک های بسته اش لبخند محوی زدم

چقدر خوابالود بود این زن!

جمع شدن بدنش نشان از این می داد که سردش است

خب حق داشت بیچاره

خانه که کلنگی بود و از هر سوراخش هوای سرد داخل میشد

از کمبود گاز هم که نگویم بهتر است

پتویی را از اتاق برداشتم و روی تنش انداختم و آرام بوسه ای بر پیشانی اش نشاندم

برق ها را خاموش کردم و به اتاق خودم رفتم

به دلایل مذکور کت قرمز رنگم را در نیاوردم تا سردم نشود و سرما نخورم که بعدش حسابی از مخارج عقب بی افتم

روی تخت خواب دراز کشیده و نگاهم را به سقف دوختم

صدای ترق تروقش نشان از این می داد به اندازه کافی فرسوده است و هر لحظه ممکن است در هم بشکند و خدا می داند قرار است چه بیاید برسر من

یاد روز های گذشته افتادم

راستش من یادم نمی آید در طول عمر بیست و چند ساله ام تا به حال پولدار و بی دغدغه بوده بشم اما قبل ها حداقل در این حد وضعیت فلاکت بار نبود

روز هایی که کنار پدر بزرگ چشم سبز و مادر بزرگ موطلایی ام زندگی میکردم شاید کمی شاد تر بودم

اما وقتی پدر بزرگ به خاطر بدهی هایش فرار کرد و کلا غیبش زد همان شادی اندک هم پر کشید و رفت

از مادر بزرگ و ضربه ای که خورد نگویم

آن زمان ها جوان تر بود

یادم است عشقی که به پدر بزرگ داشت زبان زد بود اما پدر بزرگ قدرنشناسی کرد و رفت

قمار کرد و هر بار خواست وضعیت را خوب کند بدترش کرد تا بدهی هایش رفته رفته بالا رفت و مجبور شد تا نکشنش پا به فرار بگذارد و مارا جا بگذارد همراه چندین نامرد طلبکار

هر روز جلوی در خانه طلبکاری می آمد و به هزار گونه تهدید میکرد

چندتایی درکِمان کردند و بیخیال پولشان شدند اما در عوض بقیه تا بن جانت با تهدید هایشان عذابت می دادند و تا عمل به تهدیدات ناجوان مردانیشان پیش میرفتند

سال هاست که دست از درس خواندن کشیده و کار میکنم و بدهی ها را میدهم به امید این که بیخیال شوند و بروند رد کارشان و تقریبا داشتم همه را تسویه میکردم ولی در مقابل، همراه مادر بزگ داریم یکی از افتضاح ترین نوع های زندگی را، عمر میکنیم و کی قرار است کمی هم که شده خوشبخت شویم را خدا میداند

نگاهم به موجود کوچک که ورجه وورجه کنان به سوراخی رفت افتاد

باز هم موش!

شاید اگر مانند دیگر دختر ها بودم الان باید جیغ جیغ میکردم اما من سال هاست با این جانوران چندش و گه گاهی دوست داشتنی زندگی میکنم البته نه از روی علاقه، از روی اجبار

بار ها مسمومشان میکردیم و میکشتیمشان و هزار جور سم برای کشتنشان استفاده میکردیم اما باز هم مثل اول برمیگشتند و انگار لشکر کشی میکردند

یادم است من قدیم ها حتی از سوسک و موش میترسیدم اما این روزها...

امان از این روز ها!

...

نگاه سرگردانم را اطراف چرخاندم

آخر منِ بخت برگشته از کجا کار پیدا میکردم؟

دیگر رسما پایی برای گشتن برایم نمانده بود

از صبح مشغول پیدا کردن کار هستم اما این ها حتی برای خدمتکاری هم مدرک تحصیلی میخواستند و من هم که انقدر با سواد!

یکی نیست بگوید مدرکم به چه دردتان میخورد؟

مگر قرار است با آن خانه یتان را تمیز کنم شل مغر ها؟

تشنه و گرسنه روی یکی از صندلی های پارک نشستم

ظهر بود و خورشید عمود میتابید و انگار دلش میخواست با این گرمای روی اعصابش سربه سرم بگذارد

اواخر پاییز است آخر... این گرما چیست؟

نگاهم به دکه ی ساندویچ فروشی افتاد و دهنم آب افتاد اما پولی در جیب نداشتم

وارونه آویزانم میکردند قرانی پول پیدا نمیکردند

حالا حالا ها وقت هوس کردن نداشتم

کمی از خستگی ام که در رفت از جا بلند شدم و راه سنگ فرش ها را برای خروج از پارک طی کردم

داشتم کامل خارج میشدم که گفتگوی دو مرد کناری ام نا خود آگاه توجه م را جلب کرد

گوش تیز کردم تا دقیق تر مکالمه ی بینشان را بشنوم

ـببرشون ولی من خیلی زود کسی رو میخوام که جلو در با لباسای خرس و پاندا و اینا تبلیغ کنه برای کافه

ـ فعلا کسی رو سراغ ندارم ولی فرصت بده جورش میکنم

مرد دومی جعبه ای بزرگ را از دیگری گرفت و به سوی ماشینی که در خارج از پارک بود رفت

مردد بودم

میخواستم بروم و بگویم من حاضرم این کار را بکنم و از طرفی هم از نظر کار بسیار مسخره و پوچی می آمد

اما منی که در به در دنبال کار بودم را چه به این حرف ها و ادا ها!؟

من مجبور بودم برای ادامه ی حیاتم هم که شده دست بجنبانم و هرکاری که شده را قبول کنم و نگذارم از دستم رود

پس پا تند کردم و مسیر رسیدن به مرد را طی کردم

مرد جعبه را در صندوق گذاشت و قبل از اینکه سوار ماشینش شود صدایش زدم

ـآقا یه لحظه وایسید

مرد سمتم برگشت

مردی میانسال و عینکی با موهای قهوه ای رنگی که دانه دانه موهای سفید در آن به وضوع دیده میشد

کمی نگاهم کرد و گفت: بله دختر خانم

نفسی گرفتم و گفتم: راستش من ناخواسته متوجه ی مکالمه ی بین شما و اون یکی آقا شدم. گفتید به کسی نیاز دارید که جلوی در لباس های تبلیغاتی بپوشه واسه کافه تبلیغ کنه درسته؟

گیج نگاهم کرد و سر تکان داد

_خب اگه مشکلی نداشته باشه من میتونم این کار رو انجام بدم

متعجب گفت: تو؟!

به معنی مثبت سر تکان دادم که مرد بعد از مکثی گفت

_آخه دخترم میدونی که هوا سرده و کمتر دخترا ازین کار ها انجام میدن

با غم جواب دادم

_ من واقعا به این کار نیاز دارم

دلم نمیخواست دلش بسوزد و یا ترحم کند فقط من بودم منی که به شدت به کار نیاز داشتم حتی مضحک ترین کارها!

پس باید حداقل تا کاری بهتر پیدا میکردم انقدر دست و بالم تنگ نباشد

مرد لبخندی زد و گفت: باشه حالا که خودت میخوای منم به اون دوستم میگم ببینم چی میگه شمارت رو بده که بهت خبر بدم

آرام لب زدم

_من گوشی ندارم ولی میتونید با تلفن منزل تماس بگیرید

متعجب شد

شاید احمقانه ترین جمله ی عمرش را شنید ولی سعی کرد تعجب و بهتش را از دیده نهان کند و اما نهان نمیشد این حجم از ترحم و تعجب...

با اخم شماره را گفتم

گفته بودم از ترحم بیزارم؟

ولی متاسفانه اکثر اوقات به دلیل این وضعیت نا به سامان زندگی ام تحقیر و یا مورد ترحم قرار میگرفتم و این برایم بسی زجر آور بود

مرد با صدایی آرام پرسید: اسمت؟

_اِما... اِما هستم

مرد سر تکان داد و خداحافظی کرد و سوار ماشینش شده و لحظاتی بعد پس از وارد شدن به پیچ خیابان از دیدم محو شد

لبخند کم جانی زدم

گمان میکنم اینبار کاری پیدا کرده باشم

راهی خانه شدم و مسیر دور و درازش را با خستگی طی کردم

وقتی به در خانه رسیدم انگار که به کاخ سفیدم رسیده باشم ذوق کردم

لبخند تلخی زدم

خستگی به کجایم رسانده که این خانه کلنگیِ پر از موش و جانور و سوراخ سنبه برایم کاخ سفید گشته

در را هل دادم که به راحتی باز شد همانطور که گفتم قفلش خراب بود

داخل شدم و بی رمق خودم را به در سالن رسانده و وارد سالن شدم

هوای داخل کمی فقط کمی بیشتر از بیرون گرم بود

صدای به هم خوردن بشقاب ها و قاشق ها از آشپزخانه نشان از حضورش در آنجا میداد

قدمی جلوتر رفتم تا همه ی آشپزخانه جلوی دیدگانم قرار گیرد

حدسم درست بود

مانده بودم با کدام مواد غذایی سوپ درست کرده؟

لبخندی بر لب نشاندم و با صدای بلندی گفتم: سلام مامان نینا

برگشت به سمتم و لب خندی زد و گفت: سلام دخترم خوبی؟ خسته نباشی

در حالی که به سمت قابلمه ی سوپ روی گاز میرفتم جوابش را دادم

_مرسی... خودت خوبی؟... چه بویی راه انداختیا

نگاهش رنگ غم گرفت و درکش میکردم

همانطور که پیشبینی میکردم نصف موادی را که نداشتیم را از سوپ کم کرده بود

گاهی از این همه بدبختی خنده ام میگرفت

میشود گفت داستان زندگی من طنزی تلخ بود که باید تجربه اش میکردم

نگاه غم گرفته اش گویای همه چیز بود

لبخندم رفته رفته محو شد و بغض کردم و اما...

گریه نکردم

نه... در مقابل این پیرزن پر از درد نباید گریه میکردم

خودش پر از درد بود

بغضم را قورت دادم و باز هم لبخند زدم

چه دروغ ها که نمیگفتند این لبخند های ظاهری!

خودم را در آغوش تپلش پرت کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم

_نینا جون نبینم ناراحت بشی

با صدای بغض کرده و گرفته اش گفت

_همه ش به خاطر منه... نتونستم به خوبی بزرگت کنم. کل عمرت درد کشیدی دخترم و وقتی باید جوونی کنی و درس بخونی در به در دنبال کار میگردی تا بدهی های پدربزرگت رو بدی

از آغوشش جدا شدم و گفتم

_بیخیال نینا... تو که تقصیری نداری تازشم امروز کار پیدا کردم قرار نیست که همیشه این شکلی بمونیم

و کاش واقعا همینطور میبود که میگفتم

لبخندی زد و دستی به موهای تازه بلند شده ام کشید و پر غم لب زد: آخ دختر مو قرمز بیچاره ی من

بعد از خوردن سوپ که صرفا برای گرسنه نبودنمان بود به سوی اتاقم رفتم

اتاقی نه صورتی و نه بنفش، پر وسیله های کهنه و رنگارنگ

بدون عروسک و بدون لوازم آرایشی که برای هر دختری ضروریست البته از نظر دختران دیگر وگرنه من را چه به آرایش؟

مقابل آینه کوچک چسپیده به در حمام قرار گرفتم

چهره ام خسته و از بی خوابی چشمانم به قرمزی میزدند وموهای قرمز رنگم آشفته صورتم را قاب گرفته بودند

یادم است سالها قبل با خود عهد کرده بودم بزرگ که شدم حتما موهای قرمز رنگم را رنگ بزنم و حالا که بزرگ شده ام حتی نمیتوانم درست حسابی به این رویای بچگی فکر بکنم چه برسد به انجامش

البته نه آنکه کار سخت و پیچیده ای باشد فقط دغدغه های بیشمارم فرصت فکر به این چیز ها را از من گرفته اند

اصلا انگار این دغدغه ها فرصت زندگی را هم از من گرفته اند!

کلافه روی تخت خواب دراز کشیدم و چیزی نگذشت که به دنیای مشکی رنگ خواب فرو رفتم

با تکان خوردن بازویم و صدا زدن اسمم توسط مادر بزرگ چشم باز کردم و چند باری پلک زدم تا تصویر واضعی از اطرافم داشته باشم

گیج نگاهش کردم که به آرامی گفت: اِما بلند شو یکی زنگ زده میخواد در مورد کارِت باهات حرف بزنه

کمی فکر کردم که با یاد آوری امروز و آن مرد در پارک آهانی گفتم و از جا بلند شدم و خودم را به تلفن خانه رساندم و آن را به گوشم چسپاندم

_الو

_سلام اِما برای کار زنگ زدم

_سلام... بفرمایید

_اِما میتونی از فردا کارتو شروع کنی. از ساعت 10 صبح کارت شروع میشه. فردا بیا همون پارک جزئیات بیشتر رو بهت میگم

سریع جواب دادم: باشه ممنون

و پس از خداحافظی تلفن را قطع کرد و من خوشحال از تلفن دور شدم

مادر بزرگ هم با لبخند نگاهم میکرد

الان تنها نگرانی ام حقوقش بود

...

دستی به موهایم کشیدم و وارد پارک شدم

قرار بود مرد را همین دور و اطراف ببینم

نگاهی چرخاندم با دیدنش که کنار درختی ایستاده بود به همان طرف حرکت کردم

وقتی نزدیکش شدم صدایش زدم

سمتم برگشت و با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام اِما

سر تکان دادم

_سلام آقای...

_جِیسون

_خوشوختم

جواب داد

_ منم همینطور. همراهم بیا

پشت سرش به راه افتادم همانطور که راه میرفتیم شروع کرد به توضیح دادن

_همونطور که میدونی کارت سخت نیست در واقع هر روز میای و لباس های حیوانات رو میپوشی و تابلویی که بهت میدن رو دستت میگیری

شاید مضخرف ترین شغلی بود که میتوانست وجود داشته باشد و متاسفانه برای من انتخواب دیگری وجود نداشت

آب دهانم را قورت دادم و گفتم

_ کافه دقیقا کجاست آقای جیسون؟

در حالی که دستانش را در جیب کت مشکی رنگش میگذاشت گفت: کمی جلوتر بریم پیداش میکنی

باشه ای گفتم و چند قدمی دیگر که جلو رفتیم کافه ی بزرگی را دیدم

پس قرار بود اینجا باشم

همراه مرد وارد کافه شدیم و از دری سمت راست وارد اتاقی شدیم

مردی که داخل بود کمی نگاهمان کرد و خیره به من و خطاب به آقای جیسون گفت: پیداش کردی جیسون؟

جیسون سر تکان داد و مردی که کت شلواری خوش دوخت تن داشت و هم سن آقای جیسون میبود بر اندازم کرد

از نگاهش هیچ خوشم نمی آمد اما سعی کردم بیخیال باشم

مرد متعجب گفت: این که دختره. یعنی میتونه؟

قبل از اینکه بگذارم جیسون چیزی بگوید جواب دادم

_بله میتونم

مرد خیره ام شد و بعد از چندی سر تکان داد و گفت: خوبه میتونه کارشو شروع کنه

آقای جیسون لبخندی زد و رو به من گفت: پس مبارکه

لبخندی زدم

_ممنون

جیسون رو به مرد که انگار رئیس اینجا بود گفت:مایک فعلا اون یکی لباسو آماده نکردم همون لباس پاندا رو بده تن کنه.. من دیگه میرم

مرد مایک نام سر تکان داد و بعد از خداحافظی سرسری، جیسون از کافه بیرون رفت

او که رفت مایک گفت: اسمت چی بود دختر خانم؟

کمی جابه جا شدم و گفتم: اِما

روی صندلی چرخانش نشست و گفت: اوکی اما. میتونی کارتو شروع کنی. به السا میگم همه چیو بهت بگه

و همان لحظه السا را صدا زد که دختری بیست و چند ساله وارد شد

_بله آقای مایک؟

مایک به من اشاره کرد: لباس های پاندا رو بهش بده و برای کارش راهنماییش کن

السا سر تکان داد و رو به من با لبخند زیبایی که چال گونه اش را نمایان میکرد گفت: بیا تا همه چیو بهت بگم

سر تکان دادم و زیر نگاه مایک از اتاق بیرون زده و همراه السا به اتاقکی کوچک که ته راهرو بود رفتیم

السا در حالی که روی جعبه ای بزرگ خم شده بود و داشت زیر و رویش میکرد گفت: راستی اسمت چی بود؟

بیخیال گفتم :اِما

لباسی پشمی و سیاه سفید را بیرون آورد و گفت: منم السام. خوشبختم

لبخندی زدم و با لبخند لباس را سمتم گرفت: بیا بگیر بپوش

لباس را گرفته و کتم را بیرون آوردم و آن را روی شلوار چسپان و تاپم پوشیدم

کلاه جدا گانه اش را برداشتم

السا بر اندازم کرد و گفت: چه کیوت شدی اِما

پوزخندی زدم و با لبی کج شده از حرص گفتم: مضحک شدم

اخم کمرنگی بر پیشانی اش نشاند و گفت: نه بابا اینطور نیست

بیخیال گفتم: بیخیال بقیه ش رو بگو

سر تکان داد و با لبخند گفت: دنبالم بیا

دنبالش رفتم از گوشه ی راهرو تابلویی سفید و نسبتا بزرگ برداشت و سمتم گرفت: اینو بگیر

با دست دیگرم تابلو را گرفتم و خوشبختانه آنچنان زیاد سنگین نبود

کلاه پاندا را از دستم گرفت و روی سرم گذاشت و صورتم به داخل کلاه بزرگ فرو رفت و فقط از دو سوراخی که مقابل چشمانم بود بیرون را میدیدم

در حالی که مرا سمت بیرون میراند گفت: خب پاندا خانم کارت شروع شد

متعجب گفتم: باید کجا بایستم؟

شانه بالا انداخت: نمیدونم هر کجا که خواستی

بعد از این حرف با دست بای بای کرد و از من دور شد

پوفی کشیدم و تابلو به دست از کافه خارج شدم و کمی جلو تر تابلو را بالا آوردم

حداقلش این بود که این کلاه نمیگذاشت چهره ام دیده شود و جای شُکرش باقی بود

بی حوصله و پکر ایستادم

با اینکه کار آسانی بود اما فوق العاده حوصله سر بر بود

از آن سمت مردی آمد که چرخ دستی کوچکی را جلو میراند

متعجب نگاهش کردم

این طرف وسط پارک بود و من جلوی کافه ایستاده بودم و روبروی من، آن طرفِ راه سنگ فرشی شده مرد ایستاد

ماسکی از مشکی بر صورت داشت

خونسرد چرخ دستی سفید رنگش را از حرکت ایستاند و از یک نایلون بادکنک های قرمز رنگی بیرون آورد

بادکنک ها را روی چرخ دستی گذاشت و با دستگاه کوچکی شروع کرد به باد کردن آنها

در کمال آرامش انها را گره زد و دانه دانه نخ هایی به آنها آویزان کرد و در آخر همه را به چرخ دستی اش بست و دست زیر چانه گذاشته و خیره ام شد

با نگاهش رسما موچم را گرفت

هل شده به این طرف و آن طرف خیره شدم

اصلا چرا هل شده ام؟

او که اصلا نمیتواند بداند حتی زن هستم یا مرد

کمی از حالت هل شده ام بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم و تابلو را بالا تر بردم و سعی کردم حتی زیر چشمی هم نگاهش نکنم

آرام باش اِما

همانگونه تابلو به دست ایستاده بودم

بعضی ها که رد میشدند لبخند میدند و مانده بودم کجای این قیافه خنده داشت ؟

نا خودآگاه باز هم نگاهم به آن پسر و یا شاید مرد افتاد

پسرکی کوچک همراه مادرش داشت از او بادکنک میخرید

مرد یک بادکنک برداشت

سمت پسر کوچک خم شد و بادکنک را پشتش برد و اینبار که دستش را جلوی پسرک گرفت در دستانش گل رز قرمز رنگی بود

چشمانم گرد شد

الان چه اتفاقی افتاد؟

جادو کرد؟

پسر کوچک متعجب لبخندی زد و همراه مادرش با لبخند از او بادکنکی خریدند و او گفت: براتون آرزوی خوشبختی میکنم

و مادر و پسر لبخند زنان از آنجا دور شدند

جالب اینجا بود که فقط قرمز رنگ میفروخت نه رنگ دیگری

با صدای دختری جوان در کنارم نگاه از او و چرخ دستی اش گرفتم و نگاهم را به دختر جوان روبرویم که بور بود و موهای بلوندش از او چهره ای زیبا ساخته بود دوختم

لبخندی زد و گفت: میشه باهم سلفی بگیریم؟

کمی نگاهش کردم

میشد این خاطره را هم به این روز افتضاح اضافه کرد

پس سر تکان دادم و او گوشی اش را از جیب بیرون آورد و من با چهره ی پشمالوی پاندایی ام با او سلفی گرفتم

پس از چند عکس گوشی اش را در جیب گذاشت و با تشکر نگاهم کرد

_ممنونم آقا پسر

و سپس رفت

آقا پسر؟

من کی تغییر جنسیت داده بودم و نمی دانستم؟

چشم غره ای رفتم و نگاه شاکی ام را از دختری که داشت دور میشد گرفتم

با صدای السا سمت عقب برگشتم و نگاهش کردم

_اما امروز برا رئیس یه مشکلی پیش اومده میخواد کافه رو ببنده. بیا کارمون تموم شد

چه زود تمام شده بود!

یعنی از حقوق هم کم میکرد؟

نگران و کلافه داخل کافه شدم و لباس پاندا را همانجا در آوردم و کت خودم را تن کردم و بعد از اتاقک بیرون رفتم

نمیدانستم مایک حقوقمان را میدهد یا نه که با حرف السا فهمیدم قرار نیست از حقوق کسر شود

السا دستم را کشید و با هم به اتاق مایک یا همان رئیس رفتیم

همه ی کارکنان شانه به شانه هم ایستاده بودند و من کنار السا ایستادم

مایک بسته ای پول در آورد و به هر یک حقوقش را داد

میدانستم حقوق من هر روز چقدر است قبلا جیسون گفته بود اما وقتی مایک ریزبینانه نگاهم کرد و دوبرابر حقوقم را داد تعجب کردم

با نگاه گرد شده ام نگاهش کردم و گفتم: ولی این حقوق من نیست

لبخندی بر لب نشاند و من چرا از لبخندش هیچ خوشم نیامد؟

با همان لبخند گفت: اولین روز کاریته ازم قبولش کن

نمیتوانستم این کارش را یک امر خیر در نظر بگیرم

یعنی نگاه عجیبش این اجازه را به من نمیداد

نه آنکه علم غیب داشته باشم اما از رفتار و نوع نگاهش معلوم بود قصد خیری ندارد

باید همینجا دمش را قیچی میکردم

اخم در هم کشیدم و پول اضافه را جدا کرده و سمتش گرفتم

در همان حال با لحن جدی گفتم: ممنونم آقای مایک ولی من برای صدقه اینجا نیستم

لبخندش محو شد

فهمید اصلا از آنها نیستم

سعی کرد نشان ندهد چقدر به غرورش برخورده است و سر تکان داد

_ میتونید برید

از اتاق بیرون زدم

حس میکردم کمی زیاده روی کرده بودم

شاید منظور بدی نداشت

سری تکان دادم تا از شر افکارم رها شوم

حالا که دیگر حرف را زده بودم نمیشد کاری اش کرد

بعد ها وقتی بیشتر شناختمش سعی میکنم از دل پیرمرد بیچاره در بیاورم

با دستانم موهایم را کمی صاف کردم

با آن کلاه پاندا که سرم گذاشته بودم موهایم الکتریسیته پیدا کرده و سیخ سیخ در هوا بودند

کمی که موهایم مرتب شدند از کافه بیرون زدم و گیره ی موهایم را از جیب شلوارم بیرون آوردم و خواستم آن را به موهایم بزنم که یک لحظه از دستم سر خورد و افتاد روی زمین

تا خم شدم که آن را بردارم زنی از کنارم گذشت و پاشنه اش به آن خورد و گیره چند متری آن طرف تر افتاد

با اخم به زن که بیخیال گذشت نگاه کردم

سمت گیره رفتم که همان لحظه پسری با اسکیت از آنجا گذشت که چرخ اسکیت به گیره خورد و گیره باز هم کمی آن طرف تر پرت شد

دلم میخواست تخته اسکیتش را در کله اش خورد کنم

لجوجانه سمت گیره رفتم که متوجه شدم دقیقا به زیر چرخ دستی آن مرد افتاده بود

حتی متوجه نشده بودم چقدر به این مرد عجیب نزدیک شده ام

صاف ایستادم و نگاهش کردم

سعی کردم بی اعتنا باشم به ظاهر متفاوتش

قدمی دیگر نزدیک شدم و او انگار اصلا منی نباشد داشت چرخ دستی اش را مرتب میکرد

سرفه ای کردم بلکه متوجه شود اما هیچ واکنشی نشان نداد

میخواست روی اعصابم یورتمه برود و یا کر بود را نمیدانم ولی حرصم را حسابی در آورده بود

کمی دیگر نزدیک شدم و با صدای جدی گفتم: گیره م زیر چرخ دستیتون افتاده

باز هم هیچ نکرد و هیچ نگفت

اینبار حرصی شده و با صدای بالاتری گفتم: میشه گیره ی موهام رو بهم بدی؟

_نه

در کمال خونسردی، مختصر و ساده جوابم را داد

بهت زده نگاهش کردم

اخمی کردم

_ولی زیر چرخ دستی توئه

در حالی که یکی از بادکنک ها را گره میزد گفت: خب برش دار

نفسی عمیق کشیدم تا حداقل به فحش نبندمش این پسر بیشعور را

کلافه سمت چرخ دستی رفتم

متاسفانه دقیق کنار کفش پسر هم بود

بی توجه خم شدم و دستم را سمت گیره بردم

آن را در مشت گرفته و همان لحظه که خواستم کامل بلند شوم سرم محکم به لبه ی چرخ دستی خورد

از درد آخی گفتم که صدای خنده اش بلند شد

دستم را به سرم گرفته و کامل بلند شدم و متعجب نگاهش کردم

از عمد این کار را کرده بود؟

قطعا همینطور بود

چرخ دستی را تکان داده بود و طوری تنظیم کرده بود که وقتی بلند شوم کله ام به آن بخورد

شاکی نگاهش کردم

صدای خنده اش بلند شده و تمام نشدنی بود

دیگر کم کم داشتم از صدای قهقهه اش میترسیدم

همانطور که تلاش می کرد خنده اش را کنترل کند میان خنده هایش گفت: شرمنده..نم..نمیتونم...خودمو..کنترل کنم

دوباره خندید و بعد از چند لحظه ناگهان خنده اش قطع شد

خیره ام شد و با لحنی که هیچ اثری از خنده و شوخی نداشت گفت: آخه زیاد از وقتی که از تیمارستان بیرون اومدم نمیگذره

مبهوت شده به نگاه براق شده اش نگاه کردم

گیج و ترسیده گفتم: تو دیوونه ای

و سریع پشتم را کردم و از آنجا با قدم هایی تند دور شدم

مردک دیوانه

تا رسیدن به کوچه تاریک و تنگ خانه یمان به آن پسر و خنده ی دیوانه وارش فکر کردم اما همینکه رسیدم تصمیم گرفتم حتی دیگر لحظه ای هم به او فکر نکنم و بیخیالش شده در را باز کردم و داخل حیاط شدم

با صدای در، مامان نینا از در سالن بیرون آمد و وقتی مرا دید لبخندی زد و گفت: خوش اومدی اِما

لبخندی زدم و در حالی که پایم را بلند کرده و سعی میکردم کفشم را از پا در آورم گفتم: ممنون نینا خوبی؟

لبخندش عمق گرفت و تا خواست چیزی بگوید چهره اش متعجب شد و گیج گفت: اِما اون بادکنک چیه؟

با تعجب گفتم: بادکنک؟

و برگشتم پشت سرم که بادکنک قرمز رنگی را بالای سرم دیدم

نخی به آن وصل بود که انتهایش دور کمر من پیچیده شده شده بود

بهت زده نالیدم: این دیگه چیه؟

نخ را پاره کردم و از دور کمرم جدایش کردم

چگونه تا الان متوجه اش نشده بودم؟

متوجه ی کاغذی کوچک وصل شده به بادکنک شدم

دست دراز کرده و از بادکنک جدایش کردم

یک جمله در آن نوشته شده بود

"براتون آرزوی خوشبختی میکنم"

متفکر لب زدم: پسره پاک عقلشو از دست داده

اصلا چه طور متوجه اش نشده بودم؟

کلافه پلک هایم را روی هم فشردم

باید بیخیال میشدم

...

نگاه منتظرم را به السا دوختم

گفت الان می آید و یک ساعت است اینجا معطلم کرده است

خیر سرش فقط رفته بود لباسی که امروز قرار بود بپوشمش را بیاورد

خمیازه ای کشیدم و نگاه خوابالودم را به اطراف دوختم

با عجله وارد کافه شد سمتم آمد و جعبه را سمتم گرفت

_متاسفم دیر کردم یه جای دوختش باز شده بود تا جیسون درستش کرد زمان برد

جعبه را گرفتم و سری تکان دادم و به همان اتاقک در گوشه ی راهرو رفتم

جعبه را باز کرده و به لباس امروزم نگاه کردم

عالی است

امروز قرار است زنبور بشوم

با حرص لبخندی زدم

چه مسخره بود این شغل!

لباس زرد و مشکی زنبوری را تن کردم

این یکی هم کلاهش جدا بود

موهایم را با کش یشمی رنگم بستم و کلاه را روی سرم گذاشتم و تابلوای که در آن اسم کافه با فونتی زیبا و تزئین شده نوشته شده بود را برداشتم و از کافه بیرون رفتم و دقیقا مانند دیروز جلوی کافه ایستادم و تابلو را بالا گرفتم و اینگونه شد که دومین روز شغل شریف و دوست داشتنی ام آغاز شد

دقایقی بعد دیدمش

کمی دور بود و چرخ دستی اش را هل میداد و به سوی محلی که دیروز آنجا بادکنک میفروخت می آمد

سعی کردم کمترین توجه را به او داشته باشم و تقریبا موفق هم شدم

نگاهم به دست های قفل شده ی دختران و پسران جوان که وارد کافه میشدند خیره بود

لبخند ها و خنده هایشان با همدیگر برایم جالب بود و زیبا...

من هم شاید دلم میخواست همینقدر بی دغدغه باشم و یا حداقل بیخیال دغدغه هایم...

اما گمان کنم این آرزو را هم مانند دیگر آرزو هایم باید در سیاهچاله ی دلم خاک میکردم و دلم چه گورستانی شده بود از آرزو های مرده!

نفسی عمیق کشیدم

بیخیال شدن را یاد گرفته بودم و هر گاه که یاد آرزویی در دلم زنده میشد خیلی به کارم می آمد

لحظه ای نگاهم به او افتاد

انگار داشت باز هم حقه ای پیاده میکرد

دختری همراه پدرش خیره ی نمایشش با بادکنک بودند و متاسفانه نگاه مرا هم خیره ی خودش کرد

بادکنکی بدون باد و خالی را در دست گرفت

سوراخش را گرفت و آویزان نگهش داشت و دست دیگرش را زیر بادکنک خالی از هوا قرار داد

کف دست آزادش را صاف کرد که بادکنک خود به خود بزرگ شد

چشمانم گرد شد

حال دستش را مشت کرد که اینبار بادکنک خالی شد و مچاله شد

بدون اینکه دست از روی سوراخش بردارد

چگونه با حرکت دستش بدون هیچ هوایی بادکنک کوچک و بزرگ میشد؟

مردک عجیب غریب داشت چه میکرد؟

اینبار دستش را زود زود مشت و باز میکرد و با حرکت دستش خود به خود بادکنک بزرگ و کوچک میشد و چرا حرکات بادکنک شبیه ضربان قلب بود؟

اگر بخواهم اعتراف کنم نمایشش جالب و زیبا بود و نمیشد به این راحتی بیخیالش شد

گروهی دیگر هم دورش جمع شدند و او اینبار بادکنک را کمی باد کرد

آن را روی میز گذاشت و با سوزن سوراخش کرد که ترکید و از داخلش سیبی سرخ در آمد

رسما داشت مارا به بازی میگرفت

قطعا داشت گولمان میزد اما هر چه نگاه میکردم نقصی در کارش نمیدیدم

نکند جادوگر باشد؟

سری تکان دادم تا سرم از شر افکار چرت راحت شود

جادو را چه به راست بودن؟

هنوز خیره اش بودم

خم شد و تعظیم کرد و بقیه برایش کف میزدند

پدرِ دختر، بادکنکی از او خرید و پسر با صدای شادی گفت: براتون آرزوی خوشبختی میکنم

گمان کنم تکه کلامش بود این جمله ی آخر

چند فرد دیگر هم از او بادکنک خریدند و خوشحال و با هیجان از او دور شدند

کل این مردِ نقابدار رمز و راز بود

ظهر شده بود و زمان استراحت بود

چون خانه دور بود و زمان استراحت هم کم فرصت رفت و برگشت را به من نمیداد و ترجیع میدادم ظهر را در همین پارک بگذرانم

کلاه زنبور را در آورده و به دست گرفتم

کافه تعطیل شد و السا متعجب سمتم آمد

_اِما نمیخوای بری استراحت کنی؟

سری تکان دادم: نه... یعنی فرصت نمیشه

کمی خیره نگاهم کرد

فکر میکنم کمی از قضیه را گرفت

لبخندی بر لب نشاند و بازویم را گرفت و گفت: بیخیال بیا بریم بشینیم یه گوشه. منم فکر نکنم امروز بتونم برم و برگردم

متعجب نگاهش کردم

اخمی کمرنگ کردم: اگه به خاطر منه...

قبل از ادامه دادن سریع گفت: نه بابا... فقط امروز نمیشه برگردم راستشو بخوای منم بیشتر ظهر ها رو تو همین پارک میمونم

تعجبم چند برابر شد

ممکن بود شرایطش مثل من باشد؟

به آرامی پرسیدم: چرا؟

از حرکت ایستاد و سمتم برگشت

اگر اشتباه نکنم نگاهش غمگین شد اما برای ماست مالی باز هم لبخند زد

از همان لبخند هایی که من برای گول زدن بقیه بر لب مینشانم

کلافه گفتم: السا لطفا ازین لبخندا نزن چون منو نمیتونی گول بزنی ... نمیخوای درموردش حرف بزنی خب نزن لازم نیست انقد خودتو اذیت کنی تا بغض نکنی و لبات کش بیاد

او هم کلافه شد

چه عجیب بودیم ما انسان ها!

روی نیمکتی در گوشه ای و کمی دور تر از کافه نشستیم و هر دو سکوت کرده بودیم

شاید هر دو داشتیم به دلیل اصلی اینجا ماندنمان فکر میکردیم

دست در هم گره زد و با لحنی آرام گفت: راستشو بخوای اِما نمیخواستم درموردش بگم ولی حس میکنم اگه بگم حداقل یکم راحت تر میشم

نگاهم را به صورت نیمرخش دوختم

پس السای مو طلایی و همیشه لبخند بر لب هم غمهایی داشت برای خودش

با بغض گفت: میدونی من چند سال پیش بابامو از دست دادم و این مدت مامانم یه دوست پسر پیدا کرده و خیلی باهاش صمیمیه و دوست پسرش خیلی عجیبه

دستی به مویش کشید و گفت: نه اینکه رفتار هیزی ازش دیده باشما نه فقط انگار منو نمیخواد... خرج مامانمو اون میده و اون کرایه خونه رو میده و با این حال مطمئنم به همین زودی قراره منو از زندگیشون بذارن کنار و من نمیتونم با این وضعیت دم به دیقه برگردم به خونشون

نمیدانستم چه باید بگویم

به هر حال من راهی برای حل درد خودم نداشتم چه برسد به اینکه راه حل برای حل دردش پیشنهاد بدهم

نه پندی داشتم بدهم و نه حتی دلداری لازم میدیدم

شاید کافی بود فقط شنوای درد های نگفته ی هم باشیم

آرنج هایم را روی زانو هایم گذاشته و در حالی که با انگشتانم بازی میکردم شروع کردم به گفتن خلاصه ای از زندگی ام

البته نه از روی صمیمیت زیاد بین خودم و السا

فقط برای کمی آرام شدن...کمی

_منم چنان خوشبخت نیستم. راستش سالها پیش پدر و مادر و داییم رو در اثر تصادف از دست دادم و پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم زندگی میکردم و...

همه اش را تعریف کردم

وقتی حرف هایم را شنید چند لحظه خیره ام شد و لبخند تلخی زد و گفت: گمونم تو از من بدبخت تر باشی

لبخندی زدم و ابرو بالا انداختم: شاید

در حالی که باز هم نگاهم به آن پسر مرموز افتاده بود گفتم: راستی السا اون کیه؟

متفکر گفت: نمیدونم ... یعنی هیچ کس نمیدونه

گیج نگاهش کردم

_یعنی چی؟

در حالی که او هم خیره اش شده بود گفت: کسی ازش چیزی نمیدونه و هیچ کس هم تا حالا صورتشو ندیده. کسی زیاد بهش نزدیک نمیشه آخه میدونی خیلی عجیب غریبه.

_منظورت چیه؟

در حالی که او هم خیره اش شده بود گفت: یه روز وقتی از کافه میزدم بیرون پام لیز خورد و افتادم زمین و اون شروع کرد به خندیدن

اوایلش فکر میکردم عادیه ولی اون قدر خندید که وحشت زده فرار کردم و بعد اون دیگه تا میتونستم ازش دور موندم... جدا ازینا شایعه هی خوبی درموردش پخش نشده

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:بعضیا میگن قبلا تو تیمارستان بستری بوده... معمولا آدمای اینجا بهش نزدیک نمیشن تو هم بهتره کاری به کارش نداشته باشی

زیر لب با تعجب زمزمه کردم: چه عجیب!

وقتی زمان استراحت تمام شد و باز هم کافه باز شد از جا بلند شدیم و السا مشغول کار خودش که حسابداری باشد شد و من هم مشغول کار خودم

....

آسمان تاریک شده و کار من هم داشت به پایان میرسید اما هنوز چند دقیقه ای باقی مانده بود

نگاهم به آن پسر افتاد

داشت بادکنک ها را جمع میکرد و انگار میخواست به خانه برود

همانطور که داشت بادکنک ها را جمع میکرد بدون آنکه بفهمد، یکی از آنها جدا شده و باد آن را با خود برد

چند لحظه بعد متوجه شد اما دیگر بادکنک خیلی دور شده بود

بیخیالش شده و مشغول جمع کردن بقیه وسایلش شد

باد طوری می وزید که بادکنک اینبار سمت من آمد

اولش خواستم بیخیالش شوم اما متاسفانه وجدانم راحتم نمیگذاشت

قدمی جلو رفتم و کمی بالا پریدم و نخ آویزان به بادکنک را در دست گرفتم

نفسی عمیق کشیدم و با قدم هایی آرام به سوی مرد قدم برداشتم

پشت به من مشغول بود

متوجه ی من شده بود و خودش را به کوچه ی علی چپ میزد و چقدر ازین رفتارش که متنفر نبودم

نفسی از حرص کشیدم و بدون آنکه نگاهش کنم گفتم: بادکنکت

کمی سمتم برگشت و با دیدن بادکنک، دستش را جلو آورد و بادکنک را گرفت و تمام...

حتی یک تشکر خشک و خالی هم نکرد

با خشم نگاهش کردم و گفتم: خواهش میکنم کاری نکردم که

بی خیال چرخ دستی را هل داد که با صدایی بلند شده گفتم: تو خیلی آدم بیشعوری هستی

از حرکت ایستاد و سمتم برگشت وبا نگاه خالی ای براندازم کرد و بعد از مکثی بی خیال گفت: چون لباس زنبور پوشیدی باید حتما ویز ویز کنی؟

چشمانم گرد شد و از عصبانیت پلکم پرید

هر چه میخواست توهین میکرد

انگشت اشاره ام را تهدید وار در هوا تکان دادم و خواستم چیزی بگویم که

با تمسخر و ترسی فوق العاده مسخره گفت: نیشمون نزنی ویز ویزو

اگر توانش را داشتم همینجا چالش میکردم مردک بی لیاقت را...

عصبی به او پشت کردم و به سوی کافه رفتم

مسخره ی یک مردکِ مسخره شده بودم با این شغل

من اگر مجبور نبودم مگر دیوانه شده بودم که بخواهم لباس حیوانات بپوشم؟

هرچند تحمل این شغل هزار برابر راحت تر از چند دقیقه تحمل آن بادکنک فروش بی مصرف بود

وارد کافه شده و چون زمان کاری ام داشت تمام میشد بدون نگرانی لباس زنبور را از تن در آورده و لباس خودم را تن کردم

اینکه حقوقمان را روزانه میدادند کمی تحمل این شغل را برایم آسان میکرد

به اتاق مایک رفتم

چند تا از کار کنان دیگر که شیفت کاریشان تمام میشد هم آنجا بودند

همراه آنها حقوقمان را داد

بدون حرکت اضافه ای

چون آخرین نفر بودم در یک لحظه دیدم رمز صندوق را اما خیلی زود از آنجا رفتم

مطمئن بودم که خودش عمدا گذاشت رمز را ببینم و از هدفش تقریبا هیچ نمیدانستم

گمان کنم اشتباه در موردش فهمیده بودم

میخواستم به خاطر رفتار دیروزم حداقل معذرت خواهی کنم اما ترجیع دادم بیخیالش شوم

همراه بقیه از اتاق بیرون رفتم و پول را در جیب گذاشتم

خب این از اجاره ی خانه برای این ماه که جورش کردم

خدا را شکر بادکنک فروش عجیب غریب رفته بود و اینبار قرار نبود چشمم به جمالش روشن شود

دست در جیب کت کوتاه و مشکی رنگم گذاشتم تا دستانم یخ نزنند چون با این هوا قرار نبود تا خانه بروم بدون آنکه سرمایی حس کنم

نگاهم به مغازه ها و فروشگاه ها بود و از پیاده رو تاریک که روشنایی چراغ ها کمی از تاریکی اش کاسته بودند گذر میکردم

بعد از حدود ساعتی پیاده روی آن هم در سرمای استخوان سوز اواخر پاییز به خانه رسیدم

طبق معمول در را هل داده و وارد شدم

با حقوق های بعدی ام باید حتما این در را هم درستش میکردم

با وارد شدنم به داخل تازه فهمیدم چقدر سردم شده است

سریع به سوی شومینه رفتم و دستانم را نزدیکش کردم تا کمی گرم شوند

سرمای بیش از اندازه ی انگشتانم و این هوای گرم باعث میشدند کمی درد را در نوک انگشتانم حس کنم

_چقد به خودت سخت میگیری اِما

با صدای نینا سرم را سمتش چرخاندم

من سخت نمیگرفتم زندگی بود که همه چیز را برایم سخت گرفته بود

فقط نگاهش کردم

حس میکردم خودش حرف های درونم را میشنید و تا او همچین شنوایی خوبی داشت چه نیاز به سخنان من بود؟

در حالی که کنارم می ایستاد گفت: تو هم به تفریح نیاز داری. تو هم باید مثل هم سن و سال هات خوش بگذرونی مثل اونا شاد باشی خرید کنی تفریح کنی دوست پسر داشته باشی

با غمی آشکار ادامه داد: ولی در عوض مجبوری جوونیتو تلف کنی تو کار و پول در آوردن اون هم با این همه سختی و با این مقدار کمِ در آمد. خدا نگذره از پدربزرگت که به همچین روزیمون انداخت

همه ی حرفش را از ته دلش گفت جز این دو جمله ی آخر را

این زن هنوز هم مردی که او را میان گرگ ها رها کرده بود و هیچ به دریده شدنش فکر نکرده بود را دوست داشت و چه احساس عمیق و از ته دلی!

من که گمان نمیکنم هیچ گاه در این حد عاشق کسی شوم

دستی به صورتم کشیدم و در حالی که سمت آشپزخانه کوچکمان میرفتم گفتم: بیخیال نینا هر آدمی یه تقدیری داره دیگه... همه که مثل هم نیستند

و چه دیالوگ مضخرفی بود

سمت یخچال رفتم و درش را باز کردم و قوطی آب را از میان یخچال تهی و خالی بیرون آوردم و لیوانی آب برای خودم ریختم

متاسفانه هیچ جوره نمیتوانستم دل از آب سرد بکنم حتی در این سرما

لیوان آب را سر کشیدم و لیوانی دیگر نیز نوشیدم

تا حالا شده است آب بخورید تا کمتر گرسنه شوید و معده یتان بسوزد؟

من داشتم همین کار را میکردم و خوشبختانه تا مدتی جواب میداد

خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که نینا وارد شد و سریع گفت: صبر کن اِما. گرسنه که نمیشه بیا غذا بخور

متعجب نگاهش کردم و او ساندویچی برایم آورد

باز هم داشت غذایش را به من میداد؟

سرم را به معنی نه تکان دادم و گفتم: نمیشه نینا. لطفا غذاتو بخور

کمی نگاهم کرد و با نگاه معصوم و مشکی رنگش لبخندی بر لب نشاند: من غذامو خوردم

داشت فیلمی میشد برای خودش

از همان فیلم های احساسی و غمگین که همیشه بدم می آمد ازشان

_لطفا غذاتو بخور. نمیخوام مریض شی نینا. من خودم توی راه یه چیزی خوردم.

نگاه ملتمسم را که دید لب روی هم فشرد

تا نگوید و تا نگِرید

برای اینکه این شرایط مضخرف بیشتر ادامه پیدا نکند به سوی اتاقم رفتم و در همان حال گفتم: من یکم کار دارم بعدا میام پیشت نینا.

وارد اتاقم شدم و به سمت کمد کوچکم رفتم

درش را باز کردم و از کشو داخلش اندک پولی را که جمع کرده بودم را بیرون آوردم و آن ها را در جیبم گذاشتم

نگاهم به دو عصای گوشه ی اتاق افتاد

گفته بودم که به نینای عزیزم وقتی پدر بزرگ رفت شوک عصبی وارد شده بود؟

و این دو عصا بازمانده ی آن روز ها هستند

روز هایی که در اثر شوک نینا نمیتوانست کلمات را به درستی ادا کند و نمیتوانست راه برود و خدا را هزار مرتبه شکر که بالاخره توانست از نظر جسمی بر بیماری هایش تسلط پیدا کند و از نظر روحی من که میدانستم هنوز هم زخمی بود و زخمی که خورده بود درمان ناشدنی بود

البته مطمئن بودم اگر کسی که زخمی اش کرد باز گردد باز هم این زخم ترمیم میشود

به هر حال مونث بودن همین است

همینقدر ساده و همینقدر با گذشت

از اتاق بیرون رفتم و در حالی که کفش هایم را می پوشیدم با صدایی کمی بالا رفته گفتم: من دارم میرم پول اجاره خونه رو بدم. تا پنج دقیقه دیگه برگشتم

از حیاط خارج شده و به سوی همسایه روبروییمان که صاحب خانه ی ما باشد رفتم

زنگ را فشردم و لحظاتی بعد زن مسن و مو سپید در چهار چوب در نمایان شد

البته طبق معمول گربه ی چاق و سفید و سیاهش هم همراهش بیرون آمد

انگار او کنجکاو تر از این پیرزن بود

خانم مسن که جولیا نام داشت لبخندی زد

_سلام اِما

متقابلا لبخندی زدم و به سویش قدم برداشتم

بر خلاف فیلم ها خوشبختانه صاحب خانه ی ما بسی مهربان بود و مراعات میکرد و من چقدر که ممنونش بودم

_سلام خانم جولیا خوبین؟

لبخندش عمق گرفت و در حالی که گربه ی چاقالویش را از زمین برمیداشت گفت: مرسی خودت خوبی؟ نیناجون خوبه؟

_اهوم همه خوبیم سلامت باشین

گربه را در دست گرفت و با دست دیگرش نوازشش میکرد و گربه با نگاه سبز رنگش خیره ام بود

جولیا در حالی که سوالی نگاهم میکرد پرسید: چیزی لازم داشتی اِما جون؟

نگاهم را از نگاه گربه گرفته و به نگاه جولیا دوختم

سر تکان دادم و گفتم: نه راستش کرایه این ماه رو آوردم

دلسوزانه نگاهم کرد و گفت: ببین اِما اگه میدونی خیلی تو فشارین من فعلا بهت زمان میدم لازم نیست عجله کنی

مهربان بود اما من از ترحم بیزار بودم و چه بد که باید همیشه تحملش میکرد این احساس را از جانب طرف مقابلم

در حالی که لبخندی شل بر لب داشتم جواب دادم: نه ممنون جولیا همین الانشم کلی حق به گردنمون داری

_این چه حرفیه؟

خلاصه از همان زن های تعارفی که کمتر این طرف ها پیدا میشد بود و در آخر پول را تحویلش داده و به خانه باز گشتم

از آنجا که خیلی خسته بودم مستقیم به اتاقم پناه بردم و روی تختم دراز کشیده و چیزی نگذشت که به خواب رفتم

...

از جا برخاستم و باچشمانی نیمه باز به حمام رفته و دست و صورتم را ابی زده وبا حوله صورتم را خشک کردم

از حمام بیرون امدم به سوی اشپز خانه رفتم نینا پشت میز نشسته بود وداشت با اندکی پنیر وچند تکه نان خشکیده لقمه درست می کرد

با شنیدن صدای پاهایم سرش را بلند کرد و با نگاه رنگ شبش بر اندازم کرد و لقمه را سمتم گرفت و گفت: صبح بخیر اِما. بیا این لقمه رو بخور

در حالی که لقمه را از دستش میگرفتم گفتم: صبح بخیر نینا.

و به سوی در رفتم و در حالی که کفش هایم را از جا کفشی بیرون می آوردم گفتم: نینا من میرم ظهر اگه تونستم بر میگردم وگرنه تا شب خونه نیستم

و کفش هایم را که پوشیدم از خانه بیرون زدم و راه کافه را در پیش گرفتم

بعد از طی کردن مسیر طولانی بالاخره به پارک رسیدم

راه سنگ فرشی شده را برای رسیدن به کافه طی کردم و متوجه شدم بعضی از قسمت های راه را کنده و گمان کنم میخواستند در آن ها گل بکارند و حدسم درست بود چون دانه دانه گل هایی در داخلشان دیده میشد

گل هایی کوچک و رنگارنگ

بیخیال به داخل کافه رفتم

هر یک مشغول کار خودشان بودند و من سریع به سمت اِلسا که داشت با یک پسر جوان تسویه حساب میکرد رفتم

همینکه پسر رفت اسمش را صدا زدم

به سمتم برگشت و با لبخند سلام کرد

جواب سلامش را دادم و پرسیدم: لباس امروزم چیه؟

در حالی که مشغول نوشتن چیزی بود جوابم را داد

_توی اتاقک به دراور آویزون شده . لباس خرگوش.

ابرویی بالا انداختم

امروز هم باید لباس مضخرف تری را تحمل میکردم

به سوی اتاقک رفتم و لباس خرگوش را که سفید و صورتی بود را از دراور جدا و تن کردم

از آینه ای که به دیوار چسپیده بود و گوشه ی کمی اش شکسته بود به چهره ام نگاه انداختم

بی رنگ و رو بودم و پوست رنگ پریده و گودی چشمانم نیز به چهره ام زاری بیشتری را بخشیده بودند

دستی به پوست صورتم کشیدم

فکر می کنم به خاطر سرمای شدید بود که پوستم این روز ها خشک شده بود

سری تکان دادم تا سرم از افکار دخترانه خالی شود

فعلا وقت نمیکردم به خودم برسم و باید حس های دخترانه ام را مچاله میکردم و در ذهنم بایگانی میکردم

بعد ها یا دورشان می انداختم و یا بر آورده یشان میکردم هرچند این گزینه ی آخری بسی ناممکن به نظر می رسید

کلاه خرگوش را سرم گذاشتم

این یکی هم مانند بقیه فقط دو سوراخ روبروی چشمانم داشت و همین

تابلوی سفید رنگ را برداشته و از راهروی کوتاه عبور کرده و بیرون رفتم و مانند همیشه در جای همیشگی ام ایستادم

شغلم ساده بود اما انسان را به شدت کلافه می کرد

مانند این بود با بی ذوق ترین شکل ممکن مجبورت کنند نمایش تئاتر بازی کنی

اینکه من واقعا زیادی ناراضی بودم را درست نمیدانم

ولی همیشه برایم سوال بود که اگر کسی دیگر جای من بود چگونه سعی میکرد در این گیر و دار خوش بگذراند؟

چگونه میتوانست به خودش برسد، لباس های زیبا و رنگارنگ بپوشد، با دوستانش تفریح کند و مانند بقیه از لحظاتش لذت ببرد؟

راستش من هم همه ی اینها را دلم میخواست و از نظرم خوش گذراندن نیازی به مهارت نداشت

من معتقدم اگر شرایط و زمانش را داشته باشی میدانی چگونه خوش بگذرانی و متاسفانه این شرایط برایم چنان مهیا نبود

این روز ها انگار زیادی داشتم در فکر و خیالِ "مانند بقیه بودن" فرو میرفتم و این تلخ نبود

این تلخ بود با آنکه خودم میدانم نمیشود باز هم به خیال های ساده اما دوست داشتنی ام ادامه میدهم

گویی هر چه بیشتر این احساسات را دفن میکردم بیشتر جوانه میزدند البته زندگی ام هم کم نمی آورد، خودش این مشکل را حل میکند و هر طور که بتواند همه را از ریشه بر می کند و تا او هست نباید نگران باشم

نگاهم باز هم به او افتاد

پسرک چرخ به دست آمد

از همان مسیر همیشگی اش و مانند این چند روز چرخ دستی اش را در جای همیشگی متوقف کرد و شروع کرد به باد کردن بادکنک های قرمز رنگش

مثل همیشه چهره اش با نقاب نهان گشته بود و کلاه سیوشرت طوسی اش نمیگذاشت از موهایش چیزی دیده شود

برایم علامت سوالی بزرگ در ذهنم تشکیل شده بود

یعنی چهره اش چه شکلی بود؟!

شاید چون زشت بود این کار را میکرد تا چهره اش دیده نشود

سر تکان دادم بلکه افکاری که یک سرش به او مربوط است از من دور شود

ساق پاها و انگشتانم از سرما بی حس شده بودند و شاید اگر این لباس ها پشمالو نمیبودند تا الان بار ها یخ بسته بودم

با صدا زدن نامم توسط مردی به عقب برگشتم و نگاهم را به مایک که کمی نا خوشنود به نظر میرسید انداختم

به سویش رفتم و در چند قدمی اش ایستادم و گفتم: بله؟

دست در جیبانش انداخت و گفت: اِما کار تو با اینکه خیلی آسونه داری بد انجامش میدی

متعجب گفتم: چرا؟

_به نظرت من چرا این لباسو بهت دادم؟

گیج نگاهش کردم که پوفی کشید و کلافه گفت: تو قراره مشتری جذب کنی نه اینکه انقدر بی حوصله مثل مجسمه اینجا بایستی

_پس باید چه جوری باشم؟

در حالی که سعی میکرد اعصاب خوردی اش را نشان ندهد گفت: خب مشتری جذب کن. حد اقل کارای مسخره انجام بده مردم رو دعوت کن که به کافه بیان همینجا الکی واینستا

پس منظورش مسخره بازی در آوردن بود

همین را کم داشتم

کلافگی ام را پنهان کردم و گفتم: باشه آقای مایک. تلاشم رو میکنم

در حالی که دور میشد گفت:امیدوارم. اگر هم نشد این شغل خواهان داره

و رفت

با حرص پشتم را کردم

نه اینکه شغل بسیار شریفی دارم فقط باید تهدیدم کند

در حالی که صورتم اخمو بود شروع کردم به ادا در آوردن و خوب بود که کلاه داشتم و صورتم دیده نمیشد

هر حرکتی را که در رقص های طنز دیده بودم انجام میدادم و وقتی رد میشدند دستانم را باز میکردم و میگفتم: دعوتتون میکنم به کافه(....). خوش باشید

تقصیر خودم نبود

در ساخت دیالوگ تبلیغاتی افتضاح بودم

در این بین نگاه عجیبش را روی خودم احساس میکردم

نمیدانستم چرا خیره ام است اما میدانستم صد در صد الان با دیدن این حال و روزم پوزخند بر لب دارد و تا میخواهد مسخره ام میکند

ظهر که شد لباسم را در آوردم میخواستم امروز را برگردم خانه

با اینکه فقط فرصت رفت و برگشت را داشتم نه استراحت اما ترجیع میدادم از حال نینا با خبر شوم

به هر حال در محله ای پر از کثافت و خانه های کلنگی و کهنه بودیم و او فرتوت و ناتوان گشته بود نباید بیخیالش میبودم

تازه این گوشی نداشتن هم خودش دردی بود

لباس خرگوش را آویزان کرده و بوت های بلند مشکی رنگم را پا کردم و کمربند مشکی رنگ کتم را تند کردم

از کافه بیرون زدم و السا را دیدم که سوار ماشین پسری شد و رفت

حدس میزدم دوست پسرش باشد

بیخیال راهم را ادامه دادم و بدون توجه به آن مرد به سمت خروجی رفتم که ناگهان به خاطر پاشنه ی بلند بوت پایم پیچ خورد و نزدیک بود که بیوفتم که تعادلم را حفظ کردم ولی دردی که در مچ پایم پیچید باعث شد صورتم را از درد جمع کنم

با صدای قهقهه ی تمسخر آمیزش به سویش باز گشتم

داشت به من اشاره میکرد هر هر میخندید

خواستم فحشی نثارش کنم اما با حرص رویم را باز گرداندم

بیخیالش شوم بهتر است

قدم بعدی را که برداشتم در اوج بدبختی دوباره اما اینبار پای دیگرم پیچ خورد

دلم میخواست همانجا بنشینم و زار بزنم

آخر این همه ضایع شدن جلوی این مردک که همه جوره انسان را به بازی میگرفت بسی روی اعصابم بود

با حرص به عقب برگشتم

این بار از خنده پهن زمین شده بود و بلند و با تمسخر میخندید

چند قدمی به سویش رفتم و اخم کرده گفتم: چته انقد میخندی؟ چی انقدر برات خنده داره؟ اصلا خجالت نمیکشی به جای کمک آدمو مسخره میکنی؟

خنده اش را قورت داد

بیخیال جواب داد: نه

ابروهایم در هم گره خورد

بی نزاکتی را تمام کرده بود این پسر

با اخم نگاهش کردم که گفت: میدونی چیه؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

_دلم میخواد کلی بهت بادکنک وصل کنم و عین خونه ی بادکنکی بری رو هوا و از اینجا دور بشی

بعد از مکثی انگار مسخره ام کند گفت: وقتی خیلی ازینجا دور شدی بادکنکا بترکن و تو، یه سقوط آزاد رو تجربه کنی

میدانستم مرا به مسخره گرفته

دست به سینه گفتم: چقدم زیاد داستان تخیلی میبافی

بی خیال گفت: آخه شنیدم بچه ها از داستانای تخیلی خوششون میاد.

داشت شورَش را در می آورد

قدمی نزدیکش شدم

نمیدانم از روی عصبانیت بود که مغزم کار نمیکرد و یا از روی حس اینکه بخواهم تلافی کنم و یا شاید هم کنجکاوی اما قبل از اینکه بفهمد میخواهم چه کار بکنم دستم را بلند کرده و ماسکش را از صورتش کنار زدم

و فقط لحظه ای بود

فقط لحظه ای گوشه ای از صورتش را دیدم آن هم خیلی زود صورتش را سمت مخالف گرفت و کلاه سیوشرتش را پایین تر کشید

اما من کمی از موهایش را هم دیدم

نقابش روی چرخ دستی افتاد. سریع آن را برداشت و قبل از اینکه قسمت بیشتری از صورتش را ببینم آن را روی صورتش گذاشت و کشش را دور سرش بسن و کلاه سیوشرتش را از زیر کش بیرون آورده و روی کش و سرش گذاشت

و من حیرت زده به موهای رنگ برف و پوست بی اندازه سفیدش اندیشیدم

پیر بود؟ و یا جوان؟

جوان ها که موی سفید ندارند و پیر ها که پوستشان صاف نیست

مبهوت شده نگاهش میکردم که سمتم چرخید و نگاهم کرد

نگاهش وحشتناک شده بود

ترسیده نگاهش کردم

راستش کلا در بهت سیر میکردم و هیچ به اینکه انقدر عصبانی شود فکر نکرده بودم

با ترس قدمی به عقب برداشتم و او آرام اما پر از خشم قدمی جلو آمد

نگاهم را به نگاه یخ رنگش دوخته بودمو ترسیده قدمی دیگر عقب رفتم و او جلو آمد

آن قدر این کار را تکرار کردیم که بالاخره در یک قدمی ام ایستاد و دیگر جلو نیامد

خیره ی نگاهش بودم

نمیدانستم چه در ذهنش میگذرد اما انگار خواب های خوبی برایم ندیده بود

آب دهانم را با وحشت قورت دادم و نگاهش کردم

میخواستم چه کار بکند؟

با مکث نگاهم کرد و کمی سمتم خم شد

کمی لرزیدم و انگار توانم را از دست داده باشم به زور سرجایم ایستادم

سر تا پا بر اندازم کرد

صاف ایستاد و خونسرد گفت: شبیه گربه ی چکمه پوش شدی

این را گفت و با قدم هایی آرام از من دور شد

یعنی مرا بگویی در قله ی بهت زدگی بودم

چه غیر قابل پیشبینی بود!

خواستم قدمی جلو بردارم که متوجه شدم پایم گیر کرده است

سرم را پایین آورده و به پاهایم نگاه کردم

هیچی نمیتوانستم بگویم فقط...

خدا لعنتش کند

پاهایم تا نیمه در گِلی فرو رفته بود که در آن گُل هایی کاشته بودند و گل ها هم که کلا پهن شده بودند

پس نیتش این بود

تلافی کرده بود آن هم خیلی حسابی

با حرص داد زدم: خدا ازت نگذره مردک دیوونه

شاد کنار چرخ دستی اش ایستاد و گفت: هنوز مونده چکمه پوش

دلم میخواست بکشمش

چه کرمی داشت آخر؟ گویی از اذیت کردن من لذت کامل را میبرد

پاهایم را از گِل بیرون آوردم و نگویم چه به روز بوت هایم افتاده بود بهتر است

لحظه ای که خواستم بروم پیرمردی عصبی به سویم آمد و غرید: تو این بلا رو سر گل ها آوردی؟

گیج خواستم توضیح بدهم که به بوت هایم نگاه کرد و گفت: چه دختر بی درک و شعوری هستی

_ببینید آقا من...

قبل از اینکه بخواهم ادامه دهم بازویم را گرفت و با حرص گفت: من کمرم شکست تا درستشون کردم دختره ی خیره سر. همین الان میای مثل روز اولشون میکنی بی چونه زدن وگرنه ازت شکایت میکنم

کلافه و ملتمس نگاهش کردم و او چنگکی کوچک را به دستم داد: شروع کن بهت میگم چیکار کنی

ناچار سر تکان دادم و خم شده و مشغول درست کردنشان شدم

نگاه قرمز شده از عصبانیتم را به صاحب چرخ دستی دوختم

با لذت نگاهم میکرد و با تمسخر دستش را بالا آورده و برایم بای بای میکرد

سرم را پایین انداختم

یک روز به عمرم مانده باشد خودم خفه اش میکنم

با کمری از درد کج شده بلند شدم

بالاخره کار گُل ها تمام شده بود

پیرمرد اخم کرده چنگک را از دستم گرفت و پشتش را کرد و رفت

خسته خمیازه ای کشیدم

با این همه وقت که از دست داده بودم گمان نکنم زمانی برای رفت و برگشت داشته باشم

با عصبانیت روی نیمکت چوبی نشستم و نگاهم را به اویی که شاد و شنگول بادکنک های قرمزش را میفروخت و نمایش های شعبده اش را که مطمئنم فقط گول زدن بود را انجام میداد دوختم

بهتر است دیگر یک کلام هم با او نگویم

عصر را تا اتمام ساعت کاری ام کار کردم و سپس راهی خانه شدم

با این حقوق هر چند اندک حداقل امشب را میشد سیر بخوابیم

به سوپر مارکت محل رفتم و چند بسته خوراکی خریدم به هر حال باید فکری به حال این یخچال خالی میکردم دیگر

به خانه که رسیدم آن مرد را دیدم

با حرص گفت: اینا که گفتی به من چه؟ من طلبمو میخوام همین

هراسان و با صدایی بلند ادامه داد: ببین من با کی طرفم چندتا گدا گشنه

به درختی تکیه دادم تا مرا نبیند

هنوز بدهی اورا به تمامی نداده بودم و اگر با این خرید ها مرا میدید خدا می داند چه میکرد

از دفعه ی بعدی حتما باید حقوقم را برای پرداخت بدهی اش جمع میکردم

بعد از اتمام توهین هایش با قدم هایی محکم کوچه را ترک کرد

امیدوار بودم زیاد به نینا فشار نیاورده باشد هر چند نمیشد آن مرد را گناهکار دانست

گناهکار پدربزرگ بود فقط او...

نایلون دستم که حاوی کمی وسایل صبحانه و دو نان بود را بیشتر فشردم

گاهی خسته میشدم

زده میشدم از این زندگی

من سیر شده بودم از این همه گرفتاری و مشقت

بغضم را فرو فرستادم و لجوجانه ماند

از من سرسخت تر بود انگار

روز ها بود که بدجور جایش را در گلویم خوش کرده بود و از اینکه او را نمیشکنم سوءاستفاده میکرد

آهی کشیدم که بخار دهانم جلوی صورتم آمده و رفته رفته محو شد

با لرزی که در تنم پیچید تازه فهمیدم اگر همینجا بایستم قرار نیست شب را بدون تب و لرز به سر ببرم

به خانه باز گشتم

نینا در حالی که چهره اش گرفته بود با لبخند خوش آمد گفت

من هم با لبخند جوابش را دادم

این پیرزن را چه به این همه ناراحتی؟

آخ نینای عزیزم! کاش میشد از این همه رنج نجاتت دهم کاش...

لبخندی بزرگ تحویل نگاه ناراحت و شرمنده اش دادم و در حالی که سعی میکردم کمی هیجان به خرج دهم نایلون را بالا گرفته و در حالی که وسایل را از نایلون بیرون آورده و روی میز می گذاشتم گفتم: نگاه کن نینا چیا برات آوردم. از همون پنیر هایی که دوست داری.. راستی یکم میوه هم خریدم. سیب و پرتقال ، البته کمه ولی از هیچی بهتره

تمام مدت که داشتم حرف میزدم چهره ی گرفته اش کم کم حالت عادی به خودش میگرفت و کاش بشود باور کند دروغ هایم را

دروغ هم چه دروغ به عظمت یک دنیا

غذایمان را که خوردیم و کمی با هم فیلم تماشا کردیم خسته و کلافه از روی مبل نیمه پاره بلند شدم که نینا پرسید: کجا میری؟

در حالی که روانه ی اتاقم میشدم گفتم: نینا خیلی خوابم میاد فردا هم کار دارم میرم بخوابم. شب بخیر

_شبت بخیر اِما

تن لبریز از خستگی ام را روی تخت انداختم و چشم روی هم انداختم

اما تصویری که عجولانه پشت پلک هایم بسته شد مرا ترساند

چشمانم را باز کردم و گیج نفسی عمیق کشیدم و نگاهم را به سقف دوختم

موهای سپید و روشنش چه میخواستند از دنیای مشکی و تاریک من؟!

واقعا وقتش را نداشتم

منی که تا چند لحظه پیش چشمانم از بی خوبی باز نمیشدند چرا الان مانند یک جغد شب زنده داری گذاشته ام و به پسر مبهم و بادکنک فروش فکر میکنم؟

قطعا یا زده به سرم و یا...

اصلا بیخیال

مرا چه به این افکار آخر؟

این پسر برایم فقط عجیب و غریب است و برایم پر از سوال های بی جواب است

سوال هایی که کمتر دفعه ای در ذهنم می ماندند و...

بگذریم

...

موهایم را بسته و بعد از خوردن سرپایی صبحانه با عجله از خانه بیرون زده و دوان دوان به سوی پارک حرکت کردم

تا رسیدن به آنجا ده بار ساعت را نگاه کردم

خوشبختانه با خستگی فراوان بالاخره بدون آنکه دیر کنم به کافه رسیدم

لبخندی بر پهنای صورت زدم و سریع وارد کافه شدم

السا تند به سویم آمد و بعد از سلامی سرسری گفت: لباست تو یه جعبه ی قهوه ای ته راهروئه. لباس گوزنه

به همانجا که گفت رفتم و پس از پوشیدن لباس قهوه ای رنگ گوزن تابلوی جدید سفید سیاه را برداشته و بیرون رفتم و طبق گفته های مایک، کمی حرکات برای جلب توجه انجام دادم و در اوج تعجب جواب میدادند

نگاهم را به چرخ دستی و خودش انداختم

من تنها چیزی که از او میدانستم آن هم با زور این بود که موهایش سفید است

غیر از این هیچی نمیدانستم از او و چرخ دستی و بادکنک هایش

البته این اطلاعات را هم با شجاعت نصفه نیمه ام فهمیدم و نشد این کار تا ته انجام دهم از ترس نگاه یخی اش

شرایط عجیبی داشت و مانند مردم عادی نبود همین بود که ذهن مرا به چالش میکشید

اما من که او را ممنوعه فرض میکردم دیگر حتی سعی نکردم تک نگاهی هم به او بی اندازم

ظهر که شد و کافه تعطیل شد روی نیمکت نشستم

خسته شده بودم و احساس گرسنگی میکردم

با نشستن کسی کنارم نگاهم را بالا آوردم

السا بود. در حالی که دو ساندویچ به دست داشت و یکی را سمتم گرفته بود گفت: بگیر بخور

به معنی نه سر تکان دادم و قبل اینکه توضیحی از جانبم بشنود آن را روی زانو هایم گذاشت و در حالی که گازی از ساندویچش میگرفت گفت: بیخیال اِما.

ساندویچ را گرفتم و شرمنده لب زدم: معذبم میکنی اینشکلی السا

نگاهی به صورت نا راضی ام انداخت و گفت: بابا مهم نیست فقط یه ساندویچه ها...

نا خوشنود نگاهش کرد که پوفی کشید و با حرص گفت: بخورش. هر وقت شد پولشو ازت میگیرم خوب شد؟

لبخندی زدم و سر تکان دادم و او لجبازی نثارم کرد

وقتی سانویچ هایمان را تمام کردیم هر دو از بیکاری به درخت ها و اطراف نگاه میکردیم

یکدفعه السا به سمتم برگشت و گفت: اِما تا حالا آرایش کردی؟

گیج لب زدم: نه... چه طور؟

_بیا برات آرایش کنم

پکر گفتم: نه السا من اصلا از آرایش کردن خوشم نمیاد

در حالی که بیتوجه به حرف هایم کیف آرایشش را باز میکرد گفت: چه دروغا. همه ی دخترا آرایش دوست دارن

خب راستش دوست داشتم آرایش کنم و حتی به گونه ای فکر کردن به آرایش ها وجودم را قلقلک میداد اما...

سریع صورتم را گرفت و گفت: نه نیار اگه بدت اومد پاکش کن

با اعتراض باشه ای گفتم و ادامه دادم: ولی حق نداری زیاد آرایش کنی. خیلی کم باشه لطفا

چند لحظه خیره ام شد و سری تکان داد

با دقت شروع کرد به آرایش کردن صورتم

بعد از اتمام کارش که بار ها صدای اعتراضم را بیرون آورده بود آینه ای به دستم داد

از آینه نگاهی به خودم انداختم

اِمایی دیگر شده بودم

زیبا شده بودم. انگار تازه داشتم خودم را در دنیای دخترانه ام میدیدم من تا به حال حتی رژ هم نزده بودم و با آنکه چندان آرایش نداشتم تغییری بسیار کرده بودم

لبخندی زدم

السا مرا به یکی از آرزوهای ممنوعه ام رسانده بود

با تشکر نگاهش کردم که چشمکی زد: برو ببینم میتونی مخشو بزنی

مات نگاهش کردم

منظورش چه بود؟

با چشم به آن سمت اشاره کرد

داشت به بادکنک فروش روی اعصاب و بادکنک فروش اشاره میکرد؟

با حرص گفتم: شوخیت گرفته السا؟ چی داری میگی؟

شانه بالا انداخت

_من فکر میکنم ازش خوشت میاد

با اخم گفتم: السا لطفا در این مورد هیچی نگو چون ازت دلگیر میشم.

مظلومانه گفت: من فقط حدس میزنم

در حالی که موضوع را عوض میکردم گفتم: مهم نیست ولی بدون همچین چیزی وجود نداره راستی...

و گفتگویمان را در مورد موضوعی دیگر شروع کردیم تا باز شدن کافه و وقتی کافه باز شد هر یک سر کارمان رفتیم

...

حقوقم را که از مایک گرفتم با رضایت از کافه بیرون زدم

با دیدن قطرات خیس و کوچک باران که با سرعت و با تعدادی زیاد روی زمین فرود می آمدند رفته رفته لبخند از روی لبم محو شد

لحظه لحظه شدت باران بیشتر میشد و این هیچ به نفعم نبود

پوفی کشیدم و شروع کردم از راه سنگ فرشی گذر کردن

همین الان هم سر و صورتم خیس باران شده بودند

با حرص زیر لب غر غر کردم که نگاهم به همان پسر افتاد

همانکه پیمان بسته بودم دیگر خیره اش نشوم و امان از منِ پیمان شکن!

خیره نگاهش کردم

چرخ دستی اش را گوشه ای به یک میله با زنجیر قفل کرد و سپس چتر مشکی اش را بالای سرش نگه داشته و با خیالی آسوده به راه افتاد

هر دو روی یک مسیر سنگ فرشی شده بودیم و او فقط چند قدم با من فاصله داشت اما انقدر شعور نداشت که حداقل تعارف کند

با آنکه مرا میدید که خیس باران شده ام

همانطور که را می رفتیم و من در دلم از خجالتش در می آمدم سکوت را شکست و گفت: میدونی...

بعد از مکثی ادامه داد

_ دلم میخواست عین فیلما سیوشرتمو بدم بپوشی ولی...

خودم سردم میشه

پلک روی هم فشردم و دندان روی هم سابیدم تا هر چه از دهانم بیرون می آید را بارَش نکنم

و او انگار لذت ببرد از وضعیت اسفبارم ادامه داد: چتر هم که میدونی شخصیه. بعدشم بدمش به تو که خودم خیس میشم. پس در نتیجه... این شرایط برامون بهتره

گویی قصد داشت هر طور که میتواند روی اعصابم درجا بزند

قدم تند کردم تا از او دور شوم و او انگار بازی اش گرفته باشد همراهم آمد

با حرص سرِ جایم ایستادم و رو به چهره ی نهانش داد زدم: مگه تو مسیرت اون طرف نبود چرا داری از مسیری که من میرم میای؟

خیلی آرام جواب داد: به تو چه؟

زیر باران بودم و آب از همه ی تنم میچکید و او حتی عرضه ی این را نداشت کمی به منِ خیس از آب کمک کند

با حرص پایم را زمین کوبیدم و گفتم: تو خودخواه ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم

کمی نگاهم کرد و بعد از چند لحظه تک خنده ای کرد و گفت: عصبی که میشی خوشگل تر میشی پرتقال

گیج و گنگ نگاهش کردم

خیره نگاهش کردم

مرا چه شده بود؟

چرا دلم داشت بی جنبه بازی در می آورد؟ آن هم درست مقابل این پسر نقابدار؟

کمی به سویم آمد و چترش را بالای سر خودم و خودش گرفت و در حالی که رو به جلو قدم برمیداشت گفت:تا قیافه ت شبیه پرتقال له شده نشده بیا

اگر توهین هایش را فاکتو بگیرم از خدایم بود و هیچ وقتِ ناز کردن را نداشتم هم قدم شدم با او و او گویی بازی اش گرفته باشد کمی بیشتر چتر را سمت خودش برد و من مجبور فاصله ی بینمان را کمتر کردم و او انگار از بازی خوشش آمده باشد باز هم این کارا تکرار کرد و اما من اینبار حتی سانتی هم به او نزدیک نشدم

این پسر را فقط باید میکشت

قدم میزدیم

هر دو زیر باران و هر دو در سکوت

او از لذت... من از حرص

تا رسیدن به کوچه ای که خانه ی ما در آنجا بود همراهم آمد

چرا این کار را میکرد؟

او که هیچ گاه این طرف ها نمی آمد البته آن طور که من بدانم

از حرکت ایستادم و از حرکت ایستاد

مقابلم ایستاد چشم از نگاهش گرفتم و به این طرف و آن طرف نگاه میکردم

با صدایی حق به جانب گفت: نمیخوای تشکر کنی؟

با اخم نگاهش کردم: برای چی اونوقت؟

بیخیال جواب داد: برای چتری که تو راه بالا سرت نگه داشتم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: بعد از اینکه سر تا پا خیس شدم به چه دردم میخورد؟

با همان نگاه یخی رنگش خیره ام شد و گفت: داری نمک نشناسی میکنی

هیچی نگفتم

راستش حس میکردم نمیخواهم بیشتر با او حرف بزنم یعنی میخواستم اما احتمال اینکه همین الان تیکه ای میپراند و میزند در ذوقم باعث میشد کمتر سعی کنم با او معاشرت کنم

لحظاتی خیره نگاهم کرد و سپس چترش را سمتم گرفت

نگاهی سوالی حواله اش کردم و او بی جواب دستش را نگه داشته بود

دستم را با تردید جلو برده و چتر را گرفتم و دست در جیب های سیوشرت طوسی رنگش انداخت و گفت: یادت باشه دفعه بعدی تو روز بارونی آرایش نکنی چکمه پوش

گیج نگاهش کردم و او بدون ادامه پشتش را به من کرده و راه آمده اش را با قدم هایی آرام باز گشت

تا از دیدم در پیچ خیابان گم شد فقط خیره اش بودم

دستی به گونه ی خیسم کشیدم که نوک انگشتانم ردی سیاه گرفتند

متعجب دوباره دستم را به گونه ام کشیدم

این سیاهی مال چه بود؟

گفت آرایش و به باران اشاره کرد

پس طبق آنچه در فیلم ها و ویدیو ها دیده بودم الان باید...

وای خدایا... نه

من یک روز را خواستم به خودم برسم آن هم این شد

مطمئنا ریملم ریخته بود و میشد این را هم به جمع ضایع بازی هایم در مقابل موسفید اضافه کرد

قطعا او هم فیض کامل را از چهره ی ضایع من برده بود که کل راه چشمانش خندان بود و هیچ نگفته بود

لعنت به او... لعنت

قطعا بهتر از هر کسی در دنیا میتوانست حرصم را در بیاورد

به سوی خانه رفتم و همان لحظه متوجه ی جسمی پارچه ای در جیبم شدم

دستم را داخل جیبم برده که دستمالی را لمس کردم

آن را بیرون آوردم

دستمالی سفید بود. پس این هم کار خودش بود.

معلوم نیست فازش چیست

تا بخواهد آدم را ضایع میکند و بعد این گونه کاری میکند هیچ جوره نشود کارهایش را به دل گرفت

عجیب غریب موسپید را باید چه میکردم؟

اصلا او به کنار...

این احساسات نابه سامان را باید کجای دل میگذاشتم؟

این ها چه احساساتی هستند در این گیر و دار زندگی گریبان گیرم گشته اند و قصد رهایی ام را ندارند؟

آخ امان از تو مو سپید... امان

...

گلویم خشک شده بود تبم بالا بود

سرم درد میکرد و گرمم بود شاید هم سردم بود

نمیدانم حالت هایم عجیب بود و همه نشان میدادند به شدت بیمار شده ام و من کی بتوانم وقت درمان خودم را بکنم؟

شقیقه هایم را ماساژ دادم بلکه کمی این سردرد که هیچ جوره ول کن نیست تسکین یابد

کتم را تن کردم و کلاه بافتنی را روی سرم گذاشتم

من وقت برای استراحت نداشتم و هیچ نباید میگذاشتم نینا از حالم باخبر شود

از اتاق بیرون رفتم

_صبح بخیر نینا

با خوشرویی جوابم را داد: صبح بخیر گل دخترم

لبخندی زدم

دیگر داشت کله ام از این لبخند های ماست و دروغی درد میگرفت

کنارش نشستم و شروع کردم لقمه گرفتن

بعد از خوردن چند لقمه از جا بلند شدم و بعد از خداحافظی سرسری از خانه بیرون زدم

نایی در تن نداشتم و چگونه قرار بود امروز را سر کنم را خدا میداند

با این حال افتضاح خودم را پیش نینا سر حال نشان دادم

اصلا اسکار بهترین بازیگر را بدهید به من

قول میدهم بازی کردنم عالیست

هیچ گاه نخواهید فهمید لبخند هایم تا چه اندازه دروغینند!

سرفه ای کردم

گلویم درد میکرد حتی با قورت دادن آب دهانم

دستانم را در جیب کت انداختم که متوجه شدم قسمتی از آن پاره شده

پلکی زدم . چه زندگی ایده آلی!

تا رسیدن به پارک حس میکردم تمام انرژی ام را که داشتم تلف کرده ام

دلم میخواستم روی همین نیمکت های سرد دراز بکشم و چشم روی هم گذاشته و به خواب بروم

اما در عوض بینی ام را بالا کشیدم و با چشمانی نیمه باز و کله ای از تب داغ شده به سوی کافه رفتم

وضعیتم فاجعه بود و در آن لحظه به احمقانه ترین شکل ممکن به این فکر میکردم که اگر آن پسرک مو سفید مرا ببیند سوژه ای فوق العاده برایش خواهم شد

سریع به سوی کافه رفتم و طبق معمول السا همه چیز را برایم شرح داد و من به دلیل نرسیدن لباس جدید همان لباس پاندا را تن کردم و مثل هر روز در جای همیشگی ام شروع کردم به حرکت های موزون و مسخره

از کودک ها بای بای میکردم و آنها نیز لبخند میزدند

چه زیبا بود لبخند بچه ها!

کم کم داشتم با این شغل کنار می آمدم

به ساعت نگاه کردم

چرا نمی آمد؟ به طور معمول هر روز این ساعت را باید اینجا مقابل من چرخ دستی اش را بگذارد و بادکنک هایش را باد کند

آب دهانم را قورت دادم. پوفی کشیدم و نگاهم داشت رنگ نا امیدی میگرفت که دیدمش

باز هم آمد. پسری بود پر از روزمرگی و انگار برای من پر بود از تفاوت

خیره ی حرکاتش بودم و او بی توجه مثل همیشه پیشه اش را ادامه داد

بادکنک میفروخت و با آنها بازی در می آورد

در ذهن خریدار کلی سوال ایجاد میکرد و بدون جواب رهایشان میکرد

نگاهم را با زور از او گرفتم... تا ظهر همین گونه ادامه پیدا کرد و وقتی ظهر شد من با خستگی روی یکی از نیمکت ها نشستم

حالم خیلی بد شده بود تبم بالاتر رفته بود و بیحال شده روی نیمکت لم داده بودم

چند لحظه پیش لباس پاندا را در آورده بودم و داخل کافه گذاشته بودم چون میترسیدم مانند دیروز باران ببارد و من نتوانم کاری برای لباس بکنم

تبم بالا بود داشتم از سرما میلرزیدم

همه اش تقصیر این پسر خودخواه است.

مگر چه میشد دیروز لجبازی را کنار میگذاشت و به جای مسخره کردنم قبل از اینکه خیس شوم اجازه میداد زیر چترش بروم... رمانتیک بازی که پیشکشش

امروز باز هم السا با پسر جک نام که دوست پسرش باشد رفته بودند

پارک خلوت بود و فقط همین پسر بادکنک فروش را میشد دید

از جا بلند شدم و به سوی کافه رفتم تا تابلو را از میان بردارم

ناگهان سرم گیج رفت و تعادلم را ازدست دادم چیزی نمانده بود بیوفتم که به درخت کنارم چنگ زدم و خودم را نگه داشتم

چشمانم سیاهی رفتند و تا به خودم بیایم لحظاتی زمان برد

_چکمه پوش نگو که بعد از اون همه محافظت من مریض شدی. آخه تو چرا مراقب نیستی دختر؟

داشت در این اوضاع نابه سامان جسمی ام مورد تمسخر قرارم میداد و من که همه ی این بد احوالی ام را از چشم او میدیدم آوار شدم روی سرش

به سمتش برگشتم و با صدای بلندی گفتم: واقعا تو خیلی بی تربیت و گستاخی. یعنی لذت میبری از مسخره کردنم تو این حال و وضع افتضاحم و یه ذره هم عذاب وجدان نمیگیری؟

خیره نگاهم کرد

بعد سکوتی عمیق کاملا عادی گفت: آره خب... اگه راستشو بخوای.

غضبناک نگاهش کردم و داد زدم: ازت متنفرم. تو عوضی ترین و روی اعصابترین و غیر قابل تحمل ترین پسری هستی که تا به حال دیدم

بدون خشم و یا ابراز پشیمانی گفت: زیپتو ببندی بهتره وحشت زده سرم را خم کرده و به زیپ شلوارم نگاه کردم

خوشبختانه بسته بود

گیج نگاهش کردم که گفت: زیپ دهنتو گفتم

و زد زیر خنده

فقط بگویید چگونه اورا بکشم که حرصم خالی شود؟

این پسر عذاب بود فقط عذاب

نفسی عمیق کشیدم تا تسلطم را بر خود بدست آورم

خواستم از او دور شوم که خیلی سریع گفت:لیوان روی میز رو بردار بخور برای گلوت خوبه

به سویش باز گشتم

شوخی اش گرفته بود نه؟

نگاهم را به لیوان دوختم و با لبخند طعنه زدم: مگه خر مغزمو گاز گرفته همچین کاری کنم؟

_میتونی نخوریش ولی باور کن خیلی زود درد گلوتو تسکین میده

با چشمانی ریز شده نگاهش کردم

_مطمئنم یه نقشه ای زیر سرته

تک خنده ای کرد

_نه جون تو

نگاهم خیره ی لیوانی سربسته و بزرگ بود

خب شاید هم راست میگفت. راستش وضعیت گلویم به خصوص با آن جیغ و داد هایم چندین برابر افتضاح تر شده بود یعنی به اندازه ای افتضاح بود که به نوشیدنی توصیه ایِ این پسرک دیوانه حتی پناه ببرم

به سمتش رفتم. حس میکردم راست میگوید. لیوان را برداشتم

داغی لیوان باعث شد لبخندی محو بر لبان خشکیده از سرمایم جا بگیرد سرش را باز کردم

بوی خوبی میداد

کمی از آن را مزه مزه کردم. طعمش چیزی بین ترش و تلخ بود . دو طعمی که هیچ ازشان خوشم نمیامد

صورتم را جمع کردم و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت: طعمش مضخرفه ولی به طور معجزه آسایی درمونه. پس خفه خون بگیر و بخورش.

چقدر محترمانه تعارف میکرد!

آدم باید کشته مرده ی همین ادب و نزاکتش باشد

لبخند تمسخر آمیزی زدم: یعنی خجالت زده م میکنی با این همه احترام

بیخیال شانه بالا انداخت. اگر از بی خیالی اش کمی اش فقط کمی اش به من میرسید چه میشد؟

در حال مرتب کردن بادکنک هایش بود

آرام گفتم: تو شعبده بازی؟

از حرکت ایستاد و نگاهم کرد

باز هم مشغول شد و جواب داد: نه

ـپس چه جوری با بادکنک اون حقه ها رو میزدی؟

ـراستش....

منتظر ادامه اش ماندم که سمتم برگشت و گفت: خیلی داری حرف میزنی

با دهان باز نگاهش کردم

به شدت ضد حال بود. پشت چشمی نازک کردم و گفتم: میخوای نگی خب نگو انگار معطل توضیحاتتم

انگار از حرصی شدنم خوشحال بود گفت: من شعبده باز نیستم فقط چندتا حقه ی کوچیک میدونم که گاهی ازشون استفاده میکنم

لیوان را در دست چرخاندم و گفتم: قطعا جادو نمیکنی. پس چه جوری گولشون میزنی؟

_من گولشون نمیزنم. آدما خودشون گول خوردنو دوست دارن

گیج نگاهش کردم. درک نمیشد هیچ جوره

سمتم برگشت و گفت: میخوای از حقه ها سر در بیاری؟

مبهوت شده نگاهش کردم. باور کنم که میخواهد کارش را با خواست خودش لو بدهد؟

من که از خدایم بود سر تکان دادم و او بادکنکی خالی به دست گرفت

_فقط این یکیو بهت میگم البته امید وارم نخوای لوم بدی

به معنی نه سر تکان دادم و او انگار نیشخند زد

بادکنک را آویزان گرفت و دست آزادش را زیر آن برد و با حرکت باز و بسته کردن دستش بادکنک هم بزرگ و کوچک میشد

دستش را برعکس کرد که متوجه ی یک شلنگ بسیار باریک چسپیده به ساعدش شدم

یکی از پاهایش را بلند کرد که بادکنکی دیگر را زیر پایش دیدم

_هر سر این شلنگ وصله به لوله ی یکی از بادکنکا و هر بار پامو میزارم روی بادکنک زیر پام بادش با این شلنگ منتقل میشه به این بادکنکی که من نشون بقیه میدم و وقتی پامو برمیدارم بادکنکی که نشون میدم کوچیک میشه

با دهن باز نگاهش کردم. به همین سادگی گول میخوردیم

با هیجان گفتم: خیلی جالبه

بعد از لحظاتی سکوت سوالم را پرسیدم: راستی اسمت چی بود؟

منتظر بودم تا جوابی دندان شکن تحویلم دهد و به بدترین نحو ممکن ضایعم کند اما بر خلاف انتظارم جوابم را داد:اِدوارد

ابرو بالا انداختم. امروز را چه مهربان و آرام شده بود!

خوب بود که جوابم را داد. با لبخند گفتم: منم اِما هستم

بیتفاوت گفت: من که نپرسیدم

حرصی شده نگاهش کردم و او با چشمانی خندان گفت: البته گفتنت بی فایده بود چون تو تا همیشه اسمت تو ذهن من همون گربه ی چکمه پوشِ ریمل ریخته سِیو میشه

چه القابی برایم برگزیده بود!

تک خنده ای کردم. با آنکه زیادی روی اعصاب بود اما دوست داشتنی بود.

نگاهم به مایک افتاد که داخل کافه میشد و این یعنی کار شروع میشد.

سریع لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم: باید برم

و در حالی که از او دور میشدم و به سوی کافه میرفتم گفتم: و برای معجون ممنون اِدوارد

و از او و نگاهش که امروز برقی زیبا در آن دیده میشد دور شدم

اما صدایش را از دور شنیدم: به سلامت پرتقال

به کافه رفته و لباس پاندا را تن کردم و کارم را شروع کردم

به ساعت نگاه کردم. کارم که تمام شد حقوقم را از مایک گرفته و از کافه بیرون آمدم

اِدوارد رفته بود انگار

شانه بالا انداختم و راهم را برای رسیدن به خانه طی کردم

به کوچه ی تاریک که رسیدم نفسی عمیق کشیدم و داخل کوچه شدم

به در که رسیدم نخی سفید را دیدم

نخ به آسمان رفته بود. نگاهم را بالا بردم که بادکنکی را وصل شده به آن دیدم. همان بادکنک قرمز رنگ

گره ی پاپیونی نخ را که به دسته ی در وصل بود را باز کرده و بادکنک را به دست گرفتم.

گیج به اطراف نگاه کرد

کسی دیده نمیشد

ضربان قلبم دوباره ریتمی نامنظم برای تپش برگزیده بود

گهی به گونه ای به در و دیوار وجودم میکوبد گویی میخواهد از وجودم بگریزد و گاهی می ایستد انگار نه انگار که وظیفه ی پمپاژ خون را دارد.

نفسی عمیق کشیدم و همراه بادکنک قرمز به داخل رفتم.

با صدای در، نینا هم بیرون آمد و با دیدن من انگار اطمینان پیدا کرده باشد لبخندی زد و گفت: خوش اومدی اِما

به سویش رفتم، با نیمچه لبخندی که فکر میکنم امروز واقعی بود

بادکنکم را که دید سوالی نگاهم کرد و پرسید:اِما قضیه ی این بادکنکای قرمز چیه؟

در حالی که به بادکنک نگاه میکردم آرام لب زدم: راستشو بخوای خودمم هنوز راز این بادکنکای قرمزو کشف نکردم.

...

سفره را که جمع کردیم همراه نینا به سالن نشیمن که چند متری بود یا شاید هم نبود رفتیم و روی مبل نشستیم.

هر دو نگاهمان خیره ی تلویزیون بود و هر دو حواسمان پی چیزی کاملا جدا از این فیلم و این تلویزیون...

از فکر بیرون آمدم و بی حواس پرسیدم: نینا عاشق شدن چه شکلیه؟

نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت

خیره ام شد و لب باز کرد تا بگوید و نگفت.

آب دهانش را قورت داد و انگار در جایی دیگر سیر کند

جایی دور... خیلی دور...

و مگر فاصله ای دور تر از حال و گذشته وجود دارد؟

و او در زمان حال در فکر گذشته فرو رفته و گفت: راستش توضیح منطقی برای عشق وجود نداره. نمیشه تعریفش کرد. فقط وقتی میتونی درکش کنی و بفهمیش که تجربه ش کنی. عشق برای هر کسی یه شکل و صورتی داره و مثل هم نیست. عشق ممکنه به اوج خوشبختیت برسونه و ممکنه به عرش برسونتت. به نظر من عجیب ترین حس دنیا همین عشقه.

به خودش آمد و متعجب گفت: چیشده که تو داری همچین سوالی میپرسی؟

در حالی که خیره ی فیلم میشدم جواب دادم: هیچی... فقط برام سوال بود.

و امیدوار بودم فقط سوالی باشد و بس!

...

روز بعد که به کافه رفتم مثل همیشه لباس حیوانات پوشیدم اما با این تفاوت که هر چه منتظر ماندم نیامد و نیامد.

دقیقه ها میگذشتند و من نگاه مملو از انتظارم را به جای خالی اش دوخته بودم.

چرا نیامد؟

آن روز که هیچ فردا هایش را هم نیامد.

نمیدانستم چرا نمی آید. لج کرده؟ بلایی سرش آمده؟ نمیدانم هیچ نمیدانم فقط دلشوره داشتم و احساس ناراحتی میکردم.

در وجودم احساس سنگینی میکردم و هیچ جوره نمیتوانستم سر خوش باشم...

حتی وقتی مایک به خاطر نزدیکی کریسمس حقوقمان را دوبرابر کرد!

هر روز منتظرش می ایستادم و انتظاری که تهش پوچ باشد چه تلخ است!

پسر بادکنک فروش کجا رفته بود؟

نامش اِدوارد بود نه؟

اِدوارد کله شق و روی اعصاب

آخرین روز خوب شد که همین نامش را از او دانستم

این روز ها حالم دگرگون شده بود. چپ میرفتم ادوارد راست میرفتم ادوارد و کو ادوارد؟

خدا ادوارد را لعنت کند. پیدایش میشود و بعد اینگونه محو میشود.

ته دلم حس میکردم دلم برای آن پرتقال گفتن هایش تنگ شده است

شبها تا ساعت ها به او و راز های نهانش می اندیشیدم تا شاید نبودنش جبران شود ولی به اندازه ی قطره ای از دریا هم جبران نمیشد.

به پهلو چرخیدم. مثل هر شب گویی خواب با من غریبه باشد پشتش را کرده و تا توانسته بود از من فاصله گرفته بود و در عوض فکر خیال مغزم را به بازی گرفته بودند.

فکر و خیال هم چه عرض کنم همه یک سرشان مربوط به کله سپید و چرخ دستی اش بود.

خودش هم مانند بادکنک هایش است

پیدایش میشود و تا دلت را به بودنش خوش میکنی یا از دستت در میرود و یا بووووم...

ناپدید میشود

....

وارد پارک شدم. امروز قرار بود از عصر کارم را شروع کنم

امشب کریسمس بود و امروز تا دلت بخواهد شهر شلوغ بود و همه آماده کاری های کریسمس را انجام میدادند

در مرکز پارک که کافه هم همان دور و اطراف بود درخت کاجی بزرگ گذاشته بودند و سراسرش را با ربان و چراغ های کوچک و رنگارنگ تزیین کرده بودند

کافه را هم به زیباترین شکل ممکن تزئین کرده بودند

به دیوار هایش جوراب های زیبا و بافتی آویزان کرده بودند و چه از بیرون و چه در داخل همه اش چراغی شده بود

حال و هوای کریسمس برای همه در خرید و جمع شدن و خوش گذرانی معنی مشد اما برای من در یک شب چراغانی و شروع زمستان خلاصه میشد

السا با دیدنم با هیجان به سویم آمد و با لبخند شلی گفت: خوش اومدی اِما. امروز قراره لباس بابانوئل تن کنی

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: البته مایک گفت اگه نخوای امروز رو مرخصی میده اگر هم بخوای حقوق امروز دوبرابر میشه و باید تا شب هم بمونی.

دوبرابر؟

خب صد در صد قبول است

سر تکان دادم و او در حالی که مرا سمت راهرو هدایت میکرد گفت: راستی یه همراه جدید داری

تو لباس زنونه میپوشی و اون بابانوئل اصلیه. با هم کنار بیاید

و بعد از این حرف رفت تا به کار خودش برسد

وارد اتاقک شدم که پسری را دیدم

در حال بستن کمربند لباس قرمز بابانوئلش بود

ریش هایی سفید به چانه اش آویزان کرده بود و کلاه قرمز رنگ را روی سرش گذاشته بود

چیزی جز چشمانش از او دیده نمیشد

سرد نگاهم کرد

نگاهم را از او گرفته و پرسیدم: لباس من کجاست؟

در حالی که جلوی آینه ریش مصنوعی و دراز و پُرش را مرتب میکرد گفت: تو همون جعبه ی بزرگه

به سوی جعبه رفته و لباس های تا شده را بیرون آوردم

شلواری مخملی و قهوه ای با کت پشمالوی قرمز که خز های سفیدی به یقه و انتهای دامن کوتاهش چسپیده بود و در ته جعبه کلاهی شبیه به کلاه پسر در آن بود

پسر بی توجه به من از اتاقک بیرون رفته و من سریع لباس های تنم را با لباس های دیگر عوض کردم

با تند کردن کمربند کت، گودی کمرم به خوبی نمایان شد

از داخل جیب های کت دیگرم جعبه ی کوچک و مشکی رنگ را در آوردم و در جیب کت قرمزم گذاشتم

این کادوی کریسمس را برای پسرک موسپید آورده بودم البته اگر بیاید هرچند خودم هم میدانم نمی آید اما حداقل امیدوارم!

بوت های بلندم را پا کردم و از آینه ی قدی راهرو خودم را بر انداز کردم

دستی به موهای نارنجی مایل به قرمزم کشیدم و پریشان رهایشان کردم و روی آن، کلاه زنگوله دار را روی سرم گذاشتم

میشد گفت تیپ زیبایی داشتم

از کافه بیرون زدم و پیش پسری که بابانوئل باشد رفتم

بی حرف این طرف و آن طرف را نگاه میکرد

و نگاه منم انگار جایی حواله ی همان اطراف که پسر موسپید روزهای قبل می آمد را میکاوید تا شاید ببیندش و چه امید تهی از امیدی!

رو به پسر گفتم: قراره چیکار کنیم؟

برگشت سمتم و به درخت اشاره کرد: قراره اونجا باشیم. نمایش اجرا میکنیم و برای کافه تبلیغ میکنیم و به هر آدمی که اومد شیرینی تعارف میکنیم

متعجب گفتم: چه نمایشی؟

شونه بالا انداخت و گفت: یادت میدم آسونه

سری تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم: چه شلوغه اینجا

_به خاطر نمایشگاهیه که اون طرف راه انداختن

ابرویی بالا انداختم.چه گوش های تیزی دارد!

یادم باشد به هیچ وجه زیر لب فحشش ندهم. شنوایی اش زیادی قوی است برایم دردسر میشود

همراه هم کنار درخت بزرگ ایستادیم

_منظورت از شیرینی چی بود؟ من چیزی ازش نشنیدم

همان لحظه دو مرد میزی را آوردند و روی آن دو قوطی گذاشتند که داخلش کوکی های شکلاتی بود

به میز و کوکی ها اشاره کرد

_گمون کنم حالا فهمیده باشی

سری تکان دادم

روی میز قوطی های کوچک و تزیینی بود که داخلشان شیرینی های کوچک و رنگارنگی وجود داشت

انگار مایک دست و دل باز بود که این همه بذر و بخشش میکرد برای شب سال نو

کم کم هوا داشت تاریک میشد

پسرِ نمیدانم چه نام سمتم آمد و گفت: بیا حرکاتو یادت بدم

سری تکان دادم و گفتم: راستی اسمت چی بود؟

چشم به چشمانم دوخت و بعد از مکثی گفت: میتونی امشب بابا نوئل صدام بزنی

لبخندی زدم و او هم انگار لبخند زد چون ریش هایش تکان خوردند

_خب چیکار کنیم؟

دستانش را بالا آورد و گفت: ببین یه پاتو جلو میبری اون یکیم جلو میبری بعدش هم اینشکلی برمیگردی عقب. همین

کارش را به افتضاح ترین نحو ممکن تقلید کردم و او با چشمانی گرد شده نگاهم کرد

لبانم را جمع کردم و بی حوصله گفتم: من اصلا مرد این کار نیستم

سریع گفت: خب آره ولی تمرین کنی خوب میشه. دوباره

و دوباره حرکت را انجام داد و من هم انجامش دادم

اینبار کمتر افتضاح بودم

آنقدر حرکات را انجام دادیم تا من یادش گرفتم و هر دو هماهنگ شدیم

_حرکتو که انجام دادیم در آخر دستامونو باز میکنیم و کافه رو بهشون نشون میدیم خب. حله؟

سر تکان دادم

شب شده بود و همه ی پارک چراغانی شده بود

همه چیز زیبا و بی نقص بود فقط جای چرخ دستی و خودش خالی بود

با پسر کناری ام شروع کردیم به انجام حرکات

کودکان همراه خانوادیشان که از آنجا عبور میکردند به نمایشمان نگاه میکردند

با لبخند و با خنده

حتی مرد و زن های پیر راهم میشد دست در دست یک دیگر با لبخند های ملیح و زیبا دید

به هر کس که رد میشد شیرینی و یا کوکی میدادیم و همه اش تبلیغی برای کافه ی مایک بود

خیلی دلم میخواست من هم مانند یکی از این خانواده ها دست در دست پدر و مادرم اینگونه با لبخند و رضایت نمایش دختر و پسری را تماشا کنم و از آنها کوکی بگیرم و در کنار پدر و مادرم کوکی را بخورم و شب سال نو را در گرمای آغوش خانواده سپری کنم

اما آرزو های هرچند معمولی ام بدجوری دست نیافتنی شده بودند

این بابانوئل هم بامزه بود و باعث میشد کمتر ذهنم درگیر شود

به یکی از خانواده ها شیرینی داد و گفت: کریسمس مبارک

کم کم داشت اطرافمان خلوت میشد و بیشتر خانواده ها به داخل کافه رفته بودند و دیگر به نیمه ی شب نزدیک بودیم

نفسی عمیق کشیدم

بینی ام از سرما قرمز شده بود و دستانم از سرما داشتند یخ میزدند

حالا که از حرکت ایستاده بودیم بیشتر سردم بود

دستانم را جلوی دهنم گرفته و در دستانم ها کردم بلکه کمی گرم شوند و یا حداقل از سرما یخ نزنند

با برخورد دست پسر به بازویم نگاه سوالی ام را به او دوختم

نگاهم سر خورد و افتاد روی جعبه ی کوچک در دستانش که سمت من گرفته بود

متعجب گفتم: برای منه؟

سر تکان داد که گیج گفتم: ما که همو نمیشناسیم و حتی تا حالا همو ندیدیم

بیخیال گفت: یادت رفته که بابانوئل ها هدیه میدن؟... دست رد نزن به سینه م

اگر قبولش نمیکردم بی احترامی میشد پس ابرو بالا انداختم و گفتم: حالا که میگی باشه

و جعبه را از او گرفتم

درش را باز کرده که در داخل آن یک جفت دستکش بافتنی سفید و قرمز بود

لبخندی زدم و گفتم: واقعا ممنونم

لبخندی زد

کمی دیگر بازرسیشان کردم زیبا بودند

با تردید دست در جیب کتم برده و جعبه ای که برای اِدوارد آماده کرده بودم را بیرون آوردم

من شب هایی که در یاد کله ی سفید رنگش نخوابیدم خلاقیت به خرج دادم و برای شب کریسمس به امید اینکه پیدایش شود جوراب های سفیدی همرنگ موهای سرش بافتم و روی هریک بادکنکی قرمز طراحی کرده بودم

بافتم تا شاید دوباره بیاید و من آن ها را به او کادو بدهم و حالا خبری از پسر بادکنک فروش نبود غیبش زده بود و رفته بود و انگار هیچ از من و احساساتم نمیدانست

البته این روز ها خودم هم هیچ از احساساتم سر در نمی آوردم

کادو را سمتش گرفتم و نگاه از آن گوشه گرفتم و شاید نشد حواسم را از آنجا بگیرم

از همان گوشه که خالی بود از اویی که امروزم پر بود از یاد او

به بابانوئل نگاه کردم و او با لبخند گفت: معمولا بابانوئل به بقیه کادو میده ها

با لبخند گفتم: حالا قبول کنی از پرستیژ بابانوئلت کم نمیکنه

دست دراز کرد و جعبه را گرفت

ربانش را باز کرد و درش را جدا کرد

با دیدن جوراب ها چشمانش برق زد و گفت: چه خوشکلن. من که دلم نمیاد پام کنمشون

با لبخند گفتم: در این حدم نیستن

دانه های برف از آسمان پایین می آمدند

امشب کریسمس بود و چه کریسمس عجیبی!

نگاهی به درخشش کاج کردم

چه زیبا بود

بابانوئلِ کریسمس، روبرویم لبخندی زد و گفت: راستی...

خیره نگاهش کردم

_سال نو مبارک بانوی کریسمس

لبخندی زدم و خیره ی نگاه آشنایش زیر تاریکی شب شدم

نگاهش خیلی برایم آشنا بود نشد امروز را انقدر دقیق خیره ی صورت و نگاهش بشوم

بیشتر فکر کردم

نکند...

نکند خودش باشد؟

چه طور متوجهش نشده بودم؟

گیج گفتم: تو...

چشمکی حواله ی چهره ام کرد

_من فقط بابانوئلم

چشم ریز کردم

ـ ای دروغگو. تو کل مدت اینجا بودی. همراه من، با من

خیره شد به چشمانم و من هم خیره شدم به نگاهش

نگاهش حالتی خاص گرفته بود

نمیدانم سرد بود بی احساس بود و یا لبریز از احساس

با لحن آرامی گفت: فقط میخواستم شب کریسمسو با یه چکمه پوش قرمز بگذرونم... بعدش میرم... به خاطرش ازم ناراحت نشو پرتقال

با نگاهی غم گرفته گفتم: ولی چرا میری؟ چرا غیبت میزنه؟

لبخندی زد: چون یه گربه ی چکمه پوش نباید وارد دنیای با سرما عجین شده ی من بشه چون یخ میزنه، درد میکشه، نابود میشه و کاری از دست من بر نمیاد

گیج نگاهش کردم. گویی زبانش با زبان من متفاوت بود آنقدر رمزآلو سخن میگفت

این پسر خودش رمزی بود که باید جان میکندی تا گشوده شود

جان می کندی...

خواستم خواهش کنم نرود، بماند.

خواستم بگویم بدون او حالم بد میشود

خواستم بگویم دوباره نگذارد و برود ولی قبل از من گفت: اوپس... چکمه هات که پاره شدن گربه

بهت زده به بوت هایم نگاه کردم

آن ها که سالم بودند. سرم را بالا آوردم.

مات به اطراف نگاه میکردم.

سر چرخاندم... نبود به این طرف و آن طرف رفتم و باز هم نبود

گویی امروز را اصلا نبوده محو شده بود

آخر کجا غیبش زد؟ باز هم رفت.

به سوی میزی که الان تقریبا از شیرینی خالی بود رفتم و دستکش ها را برداشته و در دست کردم

فکر میکنم دلم برایت تنگ میشود بابانوئل

کم کم کافه داشت تخلیه میشد و خانواده ها به خانه باز میگشتند

و این یعنی کار من هم تمام شده بود

به سوی کافه رفتم

دیگر همه خارج شده بودند

سریع به سوی اتاقک رفتم تا لباسم را عوض کنم

لباس قرمز را در آوردم و تاپ و شلواری بر تن داشتم که در باز شد

متعجب به فردی که در را چنان شتابان باز کرده بود نگاه کردم

مایک بود

با دیدنش معذب شدم

مایک خیره نگاهم کرد و من لرز گرفتم از نگاهش

نگاه هرز و هیزش

آرام جلو آمد و من سریع گفتم: من باید برم آقای مایک لطفا از جلوی در کنار برین

و از اتاقک بیرون زدم و خواستم در کافه را باز کنم ولی زهی خیال باطل

در را قفل کرده بود

با ترس آب دهانم را قورت دادم و سمتش چرخیدم

و او با لبخند جلو آمد

انگار احساسم از همان روز اول راست بود

این مرد هیچ خلوص نیتی در وجودش نداشت

ترسیده عقب رفتم که به دیوار برخورد کردم

باید چه میکردم؟

مایک با لبخند گفت: آخه حیف تو نیست این همه سختی بکشی واسه یه ذره پول؟

اخم کرده و لرزان گفتم: خواهش میکنم کاری به من نداشته باش

بی توجه ادامه داد: بیخیال دختر سخت نگیر. بدون هیچ تلاشی سه برابر حقوقتو بهت میدم حتی اگه بخوای بیشتر

دیگر اشک در چشمانم جمع شده بود

چه میخواست از جان من؟

با بغض گفتم: برو کنار مرتیکه

و او جلوتر آمد

هیچ راه نجاتی نبود

در کافه ای بسته بودم و دور و اطرافم خلوت خلوت و نیمه شب بود و حتی گوشی هم نداشتم

مرد بیشتر جلو آمد و فاصله اش را با من کمتر کرد

اشکی از چشمم چکید. چرا هر چه بدبختی بود من باید تجربه میکردم؟

هنوز مرد قدم دیگری برنداشته بود که صدای قدم آمد

قدم هایی که نزدیک و نزدیک تر میشدند

لامپ کافه روشن شد و بعد دیدمش

در چهار چوب در پشتی نمایان شد کاملا خونسرد و آرام

پسری مو سفید و مگر من چند پسر موسفید در زندگی دارم که مشکوک شوم خودش است یا نه؟

جام شراب را برداشت و در دستش تکان داد و خیره به جام که تا نیمه شراب داخلش بود گفت: نوشیدنی وقتی عصبی شم آرومم میکنه

بعد از مکثی نگاهش را از جام گرفته و با نگاهی سرد گفت: متاسفانه الکلی نیستم و مجبورم یه جور دیگه خودمو آروم کنم

با خنده گفت: راستی لیوانای شرابت خیلی خوشگلن

فقط حیف...

مایک گیج و منگ گفت: چی حیف؟

در حالی که رفته رفته لبخندش محو می شد و به سوی مایک می آمد گفت: که قراره تو سرت پودرش کنم

و سمت مایک هجوم آورد و واقعا لیوان را در سرش خورد کرد

جیغ خفیفی کشیدم و با ترس به دیوار چسپیدم

لحظاتی بعد به خودم آمدم و سریع لباس هایم را تن کردم

پسر مو سفید سر مایک را گرفته و محکم به آینه کوبید و با مشت به جانش افتاد

جنون وار او را میزد

مشت های پی در پی اش را روی صورت خونین و کبود مرد فرو می آورد

چنین حالتی را تا به حال از هیچ کسی ندیده بودم... شبیه قاتل های زنجیری شده بود و انگار از هیچ هراس نداشت... اصلا انگار دنیا ها با آن پسر خونسرد بادکنک فروش فاصله داشت

ترسیده سمتش رفتم و دست روی شانه اش گذاشتم و نالیدم: ولش کن اِدوارد. لطفا ولش کن

سرش را چرخاند و به من نگاه کرد

خیره ی هم بودیم

در نگاهش خشم هویدا بود

از جا بلند شد

بلند نعره زد و دوباره چشمانش کاسه ی خون شد

دیوانه وار لگد میپراند و به هرچه میرسید لگد میزد و خوردشان میکرد و بلند فریاد میزد: اگه چیزیت میشد چی؟ اگه اذیتت میکرد؟ اگه...

و باز فریاد کشید و وسایل داخل کافه را خاکشیر کرد

با ترس نگاهش کردم

یک دیوانه ی واقعی شده بود

انتظارش را به هیچ وجه نداشتم

او که همیشه آرام و خونسرد بود چه شده که چنین دیوانه شده است؟

ترسیده و با گریه گفتم: لطفا آروم باش اِدوارد چیزی نشده. لطفا آروم باش

با صدای گریه ام نگاهم کرد آرام آرام از حرکت ایستاد و با غم گفت: گریه نکن. اشک نریز پرتقال. همینجوریشم روانیم تو با اون چشمات روانی ترم نکن.

اشک هایم جاری شد.

نگاهم خیره ی چهره اش بود

زیبا بود؟ نمیدانم... اما به شدت چهره ی گیرایی داشت. خاص بود...زیادی خاص

آرام گرفت و نفس هایش رو به منظم شدن بود

باصدای آژیر ماشین پلیس هر دو نگاهمان به بیرون کشیده شد

پلیس ها آمده بودند؟

گیج به مایک که افتاده بود و گوشی به دست نگاهمان میکرد نگاه کردم

سریع به اِدوارد نگاه کردم و گفتم: از در پشتی برو. زود باش.

اما حرفم تمام نشده ماشین پلیسی جلوی در پشتی نگه داشت.

با ترس گفتم: میخوای چیکار کنی ادوارد؟

بیتفاوت گفت: تو کاریت نباشه پرتقال

با کلماتی مقطع گفتم:و..ولی.. تو چی؟

پلیس ها وارد شدند در را شکستند و من نگاهشان کردم

_دستا بالا

دستانم را بالا زدم و ماموران پلیس به داخل آمدند

به سوی ماموری که به ادوارد دستبند میزد رفتم و گفتم: اون بیگناهه.

جدی و سرد جوابم را داد

_تو کلانتری مشخص میشه

اشک هایم از چشمانم چکیدند و ادوارد با خونسردی سرش را کج کرد و نگاهم کرد: تو چرا اشک میریزی چکمه پوش؟

با گریه گفتم: اگه چیزی بشه؟ اگه به خاطر من...

در حالی که به سوی ماشین پلیس میبردنش گفت: بیخیال دختر... من عادت ندارم برا کسی مهم باشم...

او گفت حرفش را و من مزه اش کرده

قسم میخورم از هر زهری تلخ تر بود

سِر میکرد وجودت را این حرف!

...

همه چیز بر ضدش بود

مایک گفت که به خاطر دزدی به آنجا رفته و من تکذیب کردم و هیچ مهم نبود حرف من انگار

مایک گفت که ادوارد قصدش دست برد زدن بود و من گفتم ادوارد بی گناه است و باز هم حرفم حسابی برایش گذاشته نشد

ادوارد اما...

انگار روزه ی سکوت گرفته باشد سرش را پایین انداخته بود و موهای نرم و سفیدش پریشان این طرف و آن طرف پخش و پلا بودند

ادوارد را چه شده بود؟

چرا هیچ نمیگفت؟

_آقای والر شما حرفی ندارین؟

با صدای مرد که دقیق سِمَتَش را نمیدانستم سرش را بلند کرد

نگاهش قرمز و بی روح بود

نگاهی به من انداخت و سپس رو به کلانتر گفت: برای دست برد و دزدی نرفتم ولی از کارم پشیمون نیستم چون داشت این دختر رو اذیت میکرد

_آقای والر شما توضیح دقیقی از واقعه نمیدین و به خاطر بیماریتون این اتهامات رو نمیشه از روتون برداشت

بیماری؟

اصلا بیخیال واژه بیماری فعلا چیز های مهمتری وجود داشت

ملتمسانه لب زدم: یه چیزی بگو ادوارد

شانه بالا انداخت و هیچ نگفت

و من چه بیزار بودم از سکوتش!

حرصی شده از سکوتی با صدایی بلند گفتم:آقای پلیس این آقا قصد تعرض داشت به من و اگه ادوارد نبود خدا میدونه چه بلایی سرم میومد

این را با صدای بلند گفتم

من خجالت نمیکشیدم از کاری که مایک خواست بکند

مایک سریع جبهه گرفت و گفت: آقای دادستان شما خودتون با توجه به تکه های پازل حدس بزنید. این دختر فقط میخواد یه اسم ننگ روی من و کافه م بزاره و کل قصد این خانم و آقا دزدیدن پول های گاو صندوق بود چون فقط این خانم از رمز صندوق و جای اون آگاهه

چشمانم از این گرد تر نمیشدند.

گویی این مرد امشب میخواست روی شیطان را سفید کند

تازه در اوج وقاحت از ادوارد شکایت کرده بود و داشتند چه میکردند با ادوارد؟

_آقای دادستان من شاهد دارم که این دختر و این پسر قصد دزدی داشتن.

دادستان متعجب نگاهش کرد که مرد ادامه داد: دوستم بود که بهتون اطلاع داد تا بیاید و اینا رو دستگیر کنید

دادستان با چشمانی ریز شده گفت: پس دوستتون کجاست؟

جواب داد: به خاطر بیماری بچه ش از بیمارستان زنگ زدند و مجبور شد بره ولی همین الاناست که بیاد میتونین در مورد حرفام تحقیق کنین

و همان لحظه من با دیدن شاهد سرم به درد آمد

آقای جیسون!

همان مردی که از او این کار را درخواست کردم و او این کار لعنتی را برایم جور کرد و شاهد روباه دُمش بود دیگر...

وارد اتاق شد و گفت: من به عنوان شاهد اومدم...

و همه ی دروغ های مایک با این شاهد جعلی مهر اثبات خوردند

او هم مانند مایک، بزدلانه گفت که ما شبانه به کافه رفتیم و ادوارد آنها را مورد ضرب و شتم قرار داده تا پولشان را بدزدیم و در برویم و حتی صورتش را زخمی کرده بود تا به ادارد توهمت بزند و چه دنیای عجیبی بود... نه؟

در آن گیر و دار صورت کبود و بادمجان کاشته شده در پای چشم مایک کمی فقط کمی دلم را خنک میکرد و اما انسان ها خوب بلدند داغ بگذارند بر دل همدیگر... این خنکی که دوام نمی آوَرد

در آخر دادستان گفت: طبق اظهاراتتون و گفته ها و اونچه که شاهد گفت و هر چیزی که ماموران پلیس گفتند، آقای والر، با شکایت آقای مایک شما رو به جرم آسیب به اموال شخصی و ضرب شتم امشب به بازداشتگاه میبریم تا زمانی که دادگاه حکمتون رو صادر کنه.

و ادوارد نیشخند زد.

با درد...

نگاهم کرد و با همان نیشخند درد مند گفت: حالا فهمیدی چی میگفتم پرتقال؟

گمان کنم فهمیدم

انسان هایی که راست میگویند حرف هایشان تکذیب میشود و انگار راستی هیچ معنا ندارد وقتی انسان ها انقدر زیبا دروغ ها را می آرایند

عدالت دروغ است و چانه زدن بر سر عدالت وقتی انسان ها انقدر شیطانی شده باشند پوچ است... پوچ

ادوارد را بردند با خودشان و مایک از من شکایت نکرده بود... به خاطر صورت داغونش از ادوارد شکایت کرده بود و جرم مرتکب نشده ی مرا بیخیال شده بود و باید الان ممنون باشم از لطفش آیا؟

نگویم از حالم بهتر است که گر بخواهم ازان بگویم تا صبح های طولانی باید از غمم میگفتم و میبافتم

تا به خانه رسیدم ساعت 3 و نیم بود و حال نینا به شدت بد شده بود

و حتی گریه کرده بود

دلم برایش سوخت. این زن چه گناهی داشت که این چنین مجازات میشد؟

راستش من کم آوردم

در برابر سختی ها کم آوردم

همینکه اورا دیدم نگذاشته حرف بزند خود بی پناهم را در آغوشش پناه دادم و اشک ریختم

هق زدم. شانه هایم امشب خم شدند زیر بار غمی که باید حمل میکردم و هیچ نمیگفتم

به اندازه ی تمام خواسته ها و نداشته هایم گریستم و نینا هیچ نگفت فقط در آغوشم گرفت

تن رنجورم را در آغوشش کشید و من از سر همه چیز را برایش گفتم

...

نگاه قرمز شده ام را از آینه گرفتم و کتم را پوشیدم و دکمه هایش را بسته و نبسته از خانه بیرون زدم

نفسی عمیق کشیدم و نشد آسوده شوم... نشد

نمیشد با این بغض که در گلویم پلاسیده بود کنار بیایم

به قدم هایم سرعت بخشیدم

باید قبل از اینکه او را ببرند به آنجا میرسیدم

همینکه به بازداشتگاه رسیدم داخل شدم و چند مرد بازرسیم کردند تا اسلحه یا وسیله ای خطرناک همراهم نداشته باشم

شتابان به سوی مردی که پشت میز بود رفتم و با هزاران جور التماس و خواهش بالاخره اجازه داد فقط پنج دقیقه ببینمش

همین هم برای حال بدم خوب بود

در را برایم باز کردند و من قدم های آرامم را داخل اتاقی که طرفی از آن نرده های عمودی زندان بود گذاشتم

نگاهم را چرخاندم و به پشت میله ها نگاه کردم

کاش میشد موسپید بی گناهم را آنجا نبینم

اصلا چه شد که من اینگونه نا خود آگاه ضمیر "م" را به آخر اسمش میچسپانم؟

باور کنید هیچ نمیدانم... خالی ام از هرگونه استدلال برای این احساسات گوناوگون و لبریزم از احساسات مجهول

نگاهم را به او دوختم

این روز ها نگاهم بد جور پینه شده بود به موهایش... نه؟

روی صندلی ای نشسته و سرش پایین بود

فقط خیره اش بودم گویی زبانم در دهانم نمیچرخید. گویی صدایی با وجود این بغض نفسگیر از گلویم خارج نمیشد

بدون آنکه سرش را بالا بیاورد گفت: از اینجا چی میخوای؟

صدای بی روح و خسته اش خنجر شد، درید منطقم را و تباه کرد هر چه با خود اشک نریختن را تمرین کردم

اشکی از چشمم چکید و من پاکش کردم.

_فکر نمیکردم انقدر زر زرو باشی... قبلنا خیلی خودتو دست بالا میگرفتیا

چشم روی هم گذاشتم و لب فشردم تا نگویم قبلا ها تویی در زندگی ام وجود نداشت

دستم را به میله ها گرفتم و با صدایی که بغض در آن هویدا بود گفت: حالت خوبه؟

لبخند زد

تلخ بود حتی لبخند هایش!

_من همیشه خوبم.

با گریه گفتم: خواهش میکنم اینجوری نکن ادوارد...

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد

نگاهش سرد و بی روح بود... سرد تر از کریسمس دیشب!

از جا بلند شد و به سویم آمد

حالا فقط این میله ها بودند که نمیگذاشتند قید عقلم را بزنم و محکم در آغوش بکشمش

اما این خیال بود

دیواری که ادوارد بینمان میکشید ضخامتش خیلی بیشتر از این میله ها بود... خیلی ...!

خیره شد در نگاهم و بی احساس گفت: برو از اینجا... همین الان.. اینجا جای تو نیست

و پشتش را کرد برود که گفتم: نجاتت میدم... نمیذارم بخاطر من تو زندون بمونی

به سویم باز گشت. کمی خیره ام ماند و چقدر عوض شده بود پسربادکنکی ام!

جدی لب زد: برو از اینجا ولی حتی اگه نجاتمم دادی دیگه هیچوقت به سمتم نیا اِما... هیچ وقت

سردرگم نگاهش کردم: خواهش میکنم اینو نگو

بی حس گفت: نمیخوام ادامه داشته باشه.... فقط برو... تنها خواسته م ازت همینه حتی ازت نمیخوام نجاتمم بدی... این احساسات تو زندگی هیچکدوممون جا ندارن

شاید حق داشت... باعث و بانی اینجا بودنش من بودم.... من بودم و لعنت به من

صدای زندان بان آمد: وقتتون تموم شد

و تمام شد

واقعا تمام شد... حتی اگر بیشتر هم زمان میدادند کلمه ای پیدا نمیشد تا همه چیز را درست کند

سرم را پایین انداختم و فقط گفتم: متاسفم

قدم هایم را بی رمق تر از قبل به سمت خروجی برداشتم

از بازداشتگاه که رفتم بیرون هوای سرد زمستان وجودم را لرزاند اما من در داخل این بازداشتگاه، در گوشه ترین قسمتش، سردی خیلی بیشتر از این را چشیدم... من مرد تحمل سرما هستم باور کنید

به خانه باز گشتم

نینا که دیشب همه چیز را فهمیده بود با غم نگاهم کرد

بی حوصله به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیده و به این فکر کردم

چه شد که اینگونه شد؟

سوالی که همیشه بعد از نگاه به گذشته و حال در ذهنمان نقش میبندد

چرا حالش این گونه شده بود؟

من این قلب را چه کنم که از همین الان دلتنگ است؟

با صدای زنگ تلفن خانه سرم را به بالش فشردم... شاید در سکوت میشد بیشتر فریاد های درونم را بشنوم

_اِما دخترم... یکی به اسم السا زنگ زده میخواد باهات حرف بزنه

با صدای غم زده ی نینا پلک روی هم فشردم و نالیدم: نینا واقعا حوصله شو ندارم

_ولی میگه کارش واجبه

کلافه از جا بلند شده و تلفن را از دستش گرفتم

_الو

_الو سلام اِما خوبی؟

_خوبم ممنون

بعد از مکثی گفت: راستش قضیه رو شنیدم... واقعا متاسفم و برات ناراحت شدم

_بیخیال مهم نیست

_من واسه این زنگ نزدم خب حقیقتشو بخوای ما که دیشب از پارک میزدیم بیرون همگی مست بودیم و جک همون دوست پسرم تو راه برگشت از اطراف فیلم برداری میکرد یه صحنه تو فیلم برداریه که گمون میکنم برای اثبات حرفات به دردت بخوره

با جمله ی آخرش چشمانم گرد شد و با هیجان گفتم: راست میگی؟

از تغییر صدایم خنده اش گرفت با خنده گفت: دروغم چیه... بیا پارک بهت میدمش

تند گفتم: باشه باشه کی بیام؟

_عصر بیا

متعجب گفتم: راستی تو از کجا اینارو میدونستی؟

بیخیال گفت: بابا امروز تو کل کافه بحث همین بحثه همشون درموردش میگن... انگار یکی از آشناهای مایک تو کلانتری همه چیو دیده حالا وسط کافه نشسته همه چیو داره تعریف میکنه... همه فکر میکنن شخصیتای بد تو و اون پسره این ولی من که میدونم مایک چه جور آدمیه و از رو ویدیو مطمئن شدم حرفات راسته

لبخندی زدم: مرسی که کمکم میکنی

صدای آرامش آمد: خواهش میکنم... کمترین کاریه که از دستم برمیاد.

دیگر از شادی ها و بپر بپر هایم نگویم

نفهمیدم چگونه گذشت، چگونه آماده شدم و چگونه خودم را به پارک رساندم فقط وقتی به خودم آمدم که السا کنارم نشست و گوشی اش را برای دیدن فیلم سمتم گرفت

دستم را جلو برده و گوشی را گرفتم و به فیلم نگاه کردم

صدای خنده ی مستانه و حرف های بی سر و ته السا و جک و دیگر دوستانش می آمد و دوربین گوشی با خش خشی فراوان در اطراف گرفته میشد و تا به کافه رسید

دوربین به کافه گرفته شده بود و من در آنجا دیده میشدم

نگرانی و ترس در صورتم دیده میشد و لباس هایم را جلوی خود گرفته بودم و مایک جلو می آمد و فیلم تا آنجا ادامه داشت که ادوارد داخل آمد و بعد دوربین را سمتی دیگر گرفتند

دیگر فکر نکردم و فقط روبه السا گفتم: میشه یه نیم ساعتی گوشیتو بهم قرض بدی؟

متعجب به معنی آره سر تکان داد و من از هیجان محکم بغلش کردم و او گیج و با لبخند نگاهم میکرد و شاید در ذهنش داشت مورد عنایت قرارم میداد

باید همین الان دست به کار میشدم

از جا بلند شدم و گفتم: یه لطف دیگه هم بهم میکنی؟

السا سر تکان داد و گفتم: به مایک بگو بیاد که باهاش کار دارم

لبخندی زد و به معنی باشه سر تکان داد: موفق باشی

لبخندی به رویش پاشیدم که به سوی کافه رفت

چندی بعد قیافه ی نحس و صورت کبودش را دیدم

حسی که داشتم چیزی فراتر از تنفر بود

به من که رسید پوزخندی زد و من با خشم در صورتش خیره شدم

عقم نگیرد خیلی است

دست در جیب و با اعتماد به نفس گفت: من وقت ندارم سریع حرفاتو بزن که کار دارم

مانند خودش پوزخند زدم

با تمسخر...

_منم زیاد مشتاق گفتگو باهات نیستم پس بهتره زیاد کشش ندیم

_چی میخوای؟

خیره نگاهش کردم و با تحکم گفتم: شکایتتو پس بگیر

با تمسخر نگاهم کرد: و چرا باید این کارو بکنم؟

صفحه ی گوشی را که ویدیو در آن بود را سمتش گرفتم و گفتم: چون اینو دارم

بهت زده به گوشی نگاه کرد و آن را گرفت و نگاهش کرد

گوشی را از دستش کشیدم بیرون و گفتم: یا شکایتتو پس میگیری بی سرو صدا و یا خودم با این مدرک ازت شکایت میکنم که دهنت صاف شه خب؟

با خشم پلک روی هم فشرد و من خونسرد ادامه دادم: تا شب فرصت داری وگرنه قسم میخورم خودم کاری میکنم روزی هزار بار به غلط کردن بیوفتی

دندان روی هم سابید و با تنفر گفت: باشه

پشتش را کرد و رفت و من لبخندی زدم

گفته بودم که نجاتت میدهم کله سفید، این هم از قولم

...

با استرس به اطراف نگاه میکردم و با پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودم

پس چرا آزادش نمیکردند؟

نکند مایک سرم را شیره مالیده باشد؟

به خدا که اگر اینگونه باشد روزگارش را به...

با باز شدن در و دیدن موهای سفیدش اصلا فکر و خیالم را پرت کردم آن طرف و خیره اش شدم

آزاد شد

با قدم هایی تند از آنجا دور شد

از جا بلند شدم تا به سویش بروم که یادم آمد

گفت نزدیکش نشوم... هیچوقت

قدم هایم سست شد و من لبهایم را بهم فشردم تا نامش را فریاد نزدنم

دستم را مشت کردم تا هوس در آغوش کشیدنش را نکنم

با غم خیره ی رفتنش شدم

خودش گفت تمامش کن اِمای نفهم

خلاف جهت او شروع کردم به راه رفتن و خودم را سرزنش کردم که چرا دنبالش نرفتم

اینبار برای همیشه از دستش دادم...

....

لبخندی زدم و شکلات های قلبی را در کیسه های قرمز رنگ گذاشتم و این از آخرین

نزدیک به دوماه گذشته بود البته کمتر...

تمام مدت را نبود و نشد باشد

دیگر بعد از آن روز ندیدمش

البته چرا دیدمش اما فقط در خواب و رویا هایم دیگر نشد حضوری ببینمش... نبود انگار که هرگز وجود نداشته از صفحه ی زندگی ام پاک شده بود و در دفترچه ی ذهنم شخصیتی بود که هر روز به بودنش فکر میکردم و او نبودن را خوب بلد بود

کیسه ها را در گوشه ای گذاشتم و از جای بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم

وضعیتمان از نظر مالی کمی رو به بهبود بود البته فقط کمی هرچند این هم جای شکرش باقی بود

نایلون را در دست گرفتم و آن را به آقای جیک که رئیس تازه ام بود دادم

ولنتاین، جشن عاشقان و معشوقان، نزدیک بود و این کیسه ها با ربان های قرمز و قلب های ریز و آویزان را درست کرده بودم و به آقای جیک میدادم و او آنها را در مغازه ی کوچک و سراسر از عروسک ها و و سایل ظریف کادویی به فروش میرساند

از مغازه ی کوچکش که عجب آرامش القا میکرد خارج شدم در این مدت توانسته بودم آخرین بدهی پدر بزرگم را تسویه کنم و شر آن طلبکاران از سرم کنده شود

دستی به شالگردنم کشیدم و دستکش هایم را در دست کردم

مرا بگویید مانند دیوانه ها حتی تابستان هم دستکش در دست میکنم... آخر این دستکش ها هدیه ی بابانوئل غیب زده ام بود

حس میکنم این شهر بسیار بزرگ است که حتی روزی هرچند اتفاقی هم ندیدمش و من چه بیزارم از این شهر!

روی پیاده رو به راه افتادم و نگاهم را اطراف میچرخاندم

با دیدن پسرکی کوچک که در دستش بادکنکی قرمز بود چشمانم گرد شد و نگاهم به بادکنک دستش دوخته شد... من از پسرک بیشتر عاشق بادکنک قرمز بودم البته به تازگی

نگاهم را ادامه دادم تا به چرخ دستی سفید رنگ رسیدم و مردی که کلاه سیوشرتش را روی سرش گذاشته و پشت به من راه میرفت

لحظاتی گیج خیره اش شدم

مگر چند بادکنک فروش وجود داشتند که سیوشرت طوسی بپوشند و کلاهش را سر کنند و بادکنک قرمز بفروشند؟

به خودم آمدم و سریع از ورودی پارک وارد شدم و نگاه جستجوگرم را اطراف چرخاندم

در بین جمعیت دیدمش و تا به سویش رفتم در بین موج خروشان جمعیت گمش کردم اما قسم میخورم خودش بود... خود نامردش

...

روز ها پی در پی میگذشتند و من هر روز نسبت به دیروز حال و احوالم افسرده تر و بدتر میشد

دیگر دلم انگار به هیچ خوش نبود... نینا بار ها می آمد و میگفت که باید فراموشش کنم همانطور که او یادم را از یادش حذف کرده و اما...

کسی درک نمیکند نفهمی دل ها را، حتی صاحب دل ها...

و من مدت هاست با خیال بیخیال شدنش زندگی که نه... نفس میکشیم

نگاهم را باری دیگر پر از استرس به ساعت دوختم

دیر کرده بودم... واقعا دیر

سریع کیسه ی عروسک های بافتنی را برداشته و با دو شروع به دویدن کردم

جیک گفته بود سر ساعت حتما برسانمشان و الان نیم ساعتی گذشته بود

همه با تعجب نگاهم میکردند و گاهی زیر لب فحشی نثارم میکردند و من آن قدر زمانم محدود بود که نتوانم جوابشان را بدهم

بعد از نیم ساعت دویدن هنوز هم نصف راه مانده بود

سرعتم را بیشتر کردم که همان لحظه پایم پیچ خورد و من تعادلم را از دست دادم و محکم زمین خوردم و در آنی سرم محکم به چیزی سفت اصابت کرد و درد زانو و سرم تا مغز استخوانم رفت

گرمی خون را روی پیشانی سردم احساس میکردم و سر و صدای اطرافم را به گنگی میشنیدم اما نای باز کردن چشمم را نداشتم

بی حال ناله ای از درد کردم و لحظاتی بعد به تاریکیِ مطلقِ دنیای بیهوشی فرو رفتم.

...

و بعد از پانسمان پیشانی ام سراغ زانوی خونی ام رفت

پرستار، دختری ریزه میزه و خوش چهره ای بود که انگار تازه کار هم بود چون صورتش از دیدن زخم هایم مدام در هم میرفت و چهره اش را بامزه تر میکرد

با حرص زیر لب گفت: مگه سرعت نور داشتی با یه افتادن همچین اوراق شدی؟

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم و با سوزش پایم اخمی کمرنگ بر پیشانی ام نشست و حاصل اخم، دردی بود که در پیشانی ام پیچید

پیشانی، آرنج و زانویم زخمی شده بودند و سوزششان به شدت روی اعصابم بود

با تمام شدن پانسمانِ زانویم از جا بلند شد و موهای عروسکی اش را کنار زد و با لبخند گفت: تموم شد

از جا بلند شدم و گفتم: میتونم برم؟

سری تکان داد و با شک گفت: آره..زخمات زیاد بودن ولی سطحی بودن فکر نکنم لازم باشه بمونی... سرتم که عکس برداشتن و چیزیش نیست

سری تکان دادم و بعد از گرفتن برگه ترخیص و کار های دیگر از اتاق سفید و اکسیژن آمیخته شده اش با بوی الکل خارج شدم

از راهرو که خارج میشدم ناگهان نگاهم به خودش افتاد

دقیق تر نگاهش کردم

توهم نیست خود خودش است

ناگهان غیبش میزند و ناگهان ظاهر میشود

او متوجه ی من نبود و من هم سعی کردم جلب توجه نکنم

چیزی به دختر پشت میز گفت و بعد نایلون به دست از پله ها بالا رفت

سریع به سویش رفتم و پشت سرش با فاصله و طوری که متوجه نشود تعقیبش کردم

از پله ها که خلاص شدیم به سوی اتاقی رفت و وارد شد

کمی جلوتر رفتم و از پنجره ی کوچک به اتاق خیره شدم

دست های ظریف و لاغری را دیدم که در لباس گشاد بیمارستان دراز شده و نایلون را از او گرفت و ادوارد خم شد و او را در بغل کشید و من آبشار موهای طلایی دختر را دیدم

دقیق شدم روی صورتش و من چرا چیزی مدام در دلم تکان میخورد؟

همان چیز که در دلم تکان میخورد با بوسه موسپید که بر پیشانی دختر نشاند بغض شد و آمد در گلویم و سپس اشک شد و چکید بر روی گونه ام

از بغض و دلتنگی اشک ریختم اما شما اشک شوق بنامیدش

اشکم را با آستین کت مشکی ام پاک کردم و دخترک که بود؟

بیشتر روی صورتش دقیق شدم

جوان بود و چهره ی زیبایی داشت... خیلی زیبا

دستی روی قلبم که انگار عضو نفرین شده ی تنم بود گذاشتم تا انقدر سنگینی نکند

نمیدانستم چه مرگش است... چه میخواهد از من هیچی ندار؟

بر خلاف خواسته قلبی ام سمت مخالف چرخیدم

باید دور میشدم از اینجا و هر چه دورتر بهتر

سریع از آن فضا که انگار اکسیژنی نداشت بیرون آمدم و از بیمارستان خارج شدم و نشد خودم را قانع کنم

این تنگی نفس از هوا نبود... از چیز دیگری بود

هر طور میشد خودم را به خانه رساندم و از نینا و نگرانی اش نگویم اما من گویی زبانی در دهان نداشتم مستقیم به اتاقم رفتم، چشم روی هم فشردم تا اشک نریزم اما مگر به همین راحتی بود؟

با خودم کلنجار میرفتم و داد میزدم به من چه... و به من چه ربطی دارد؟

اما یکباره روی زمین مینشستم و اشک میریختم و انگار ربط داشت... آنقدر ربط داشت که من تا فردای آن روز نتوانستم چشم روی هم بگذارم و به کل درد پیشانی و زانو و آرنجم را فراموش بکنم

این زخم ها سطحی بودند زخم قلبم عمیق بود و دکتر کجا بود تا این درد را درمان کند؟

آن شب قول دادم دیگر لحظه ای هم به او فکر نکنم و خدا مرا به خاطر این همه بد قولی ببخشد

...

به بهانه ی خریدن لوازم برای ساخت عروسک از خانه بیرون زدم و عجب هوس دوباره سر زدن به بیمارستان را داشتم

هوس رفتن دوباره به بیمارستان داشت مغزم را از کار می انداخت

هوس لعنتی روی تک تک یاخته های اعصابم قدم میزد و انگار نه انگار که تشنه ی خونش هستم

چنگی به موهایم زدم

این یه بار را اشکالی دارد اگر بروم؟

مشتی بر سرم زدم نه... عمرا اگر بروم... تا الان هم زیادی پاپیچش شده بودم

...

نگاهم را به بیمارستان دوختم

مغزم دیگر به ستوه آمده بود از بس که نافرمانی اش را کرده بودم

قدمی به جلو برداشتم

همین امروز را نگاهش میکنم قول میدهم دیگر تکرار نشود

و قولی را که من بدهم آشکار است تهش چه میشود دیگر...

آری... عمل نکردن

با قدم هایی سست از پله ها بالا رفتم و سراغ همان اتاق دیروز رفتم

اتاق خالی بود

قدمی جلوتر رفتم و با کنجکاوی در را باز کردم

کسی داخل نبود

جلوتر رفتم و ریز بینانه همه جا را از نظر گذراندم

چرا اتاق خالی بود؟ کجا بودند؟

خب شاید مرخص شده است

با صدای حرف زدن دو نفر که به اتاق نزدیک شده بودند دست و پایم را گم کردم

نفسم حبس شد و من گیج و سرگردان به اطراف نگاه میکردم

چه کنم خدایا؟

با دیدن کمد بی معطلی سمتش دویدم و سریع خودم را داخلش پرت کردم و در را بستم

از لای شکاف باریک به بیرون خیره شدم و سعی کردم حتی نفس هایم هم صدا ندهند

خودش بود با همان دختر مو طلایی

بازویش را گرفته و دختر به او تکیه داده بود و به سختی راه میرفت

صدای پر از احساسش خطاب به دختر پرده های گوشم را لرزاند

_آروم باش ماریا

دختر به دستان پسر چنگ زد و بالاخره به تخت رسید و دختر روی آن نشست و ادوارد کمکش کرد که دراز بکشد و پتو را روی تن لاغرش کشید

نگران لب زد: ماریا... خوبی؟

دختر لب های خشکیده اش را باز کرد و گفت: آره

صدایش هم زیبا بود

چهره اش بیش از آنچه فکر می کردم زیبا بود

ادوارد با دستش روی صورت دختر کشید و پر از عاطفه لب زد: من اینجام... نترس

و من بغض کردم و چه احمقانه است این احساس!

لحظاتی بعد دکتر آمد و به دختر چیزی تزریق کرد و دختر دست در دست ادوارد پس از چند دقیقه به خواب رفت

نفس عمیقی کشیدم و بیشتر خیره ی حرکات ادوارد شدم

موهای سفیدش بر پیشانی اش ریخته بودند

روی صندلی نشست و آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشت و سرش را خم کرد و چنگی به موهای نرمش زد

_میتونی بیرون بیای از کمد

نفس در سینه ام حبس شد و چشمانم به آخرین درجه ی گرد شدن رسیدند

چگونه فهمید؟

حالا که فهمیده بود بازی کردن فقط بیشتر ضایعم میکرد

خدا لعنتم کند

آرام در را باز کردم و از کمد بیرون آمدم و سرم را پایین انداختم

_میشه بگی اینجا دقیقا چی کار می کنی

صدایش زیادی بی روح نبود؟

چرا بود

آب دهانم را با بدبختی قورت دادم

چه میگفتم تا کمتر آبرویم برود؟

البته اگر آبرویی مانده باشد

بی حرف به سوی در رفتم که با صدای عصبی گفت: کجا؟

آرام لب زدم: میخوام برم

با خشم از جا بلند شد و به سویم آمد و بازویم را گرفت و با صدای پایینی که قطعا برای بیدار نشدن دختر ماریا نام بود غرید: مگه بهت نگفتم هیچ وقت پی من و زندگیم نباش؟ هوم؟

خیره شدم به نگاهش...

گویی نگاهش مسئول لال کردن زبانم بود

بازویم را در دستش فشرد و کشان کشان از اتاق بیرون رفتیم

در حالی که نگاه از نگاهش می دزدیدم گفتم: ولم کن میخوام برم

با صدای تقریبا بلندی گفت: نمیشه... نمیشه هر بار گند بزنی به اعصابم و بعد غیبت بزنه میفهمی؟

دیگر داشت گریه ام میگرفت

با بدبختی لب زدم: بزار برم... دیگه سمتت نمیام... قول میدم

دستم را از دستش بیرون کشیدم

و به طرف پله ها رفتم و اینبار بازویم را گرفت و به سمت خودش برم گرداند و حرصی شده گفت: دنبال چی هستی؟ اومدنت چی بود این عجله برای رفتنت چیه؟

تحملم تمام شد و با نگاه اشکی و صدای مملو از بغض داد زدم: چون احمقم... احمقم که اومدم...

ملتمسانه ادامه دادم: حداقل بزار عاقلانه برم

گیج نگاهم کرد و آرام گفت: چی میگی؟

اشکم چکید و با حرص گفتم: دوستت دارم... نمیفهمی؟

نگاهش گیج تر شد و مجهول تر

حلقه ی دستش به دور بازویم شل شد و دستش را پایین انداخت و من باز هم گم شدم در دنیای چشمانش

کلافه دستش را به پشت گردنش کشید و من سرم را پایین انداختم و بغض کرده گفتم: کل این مدت داشتم بهت فکر می کردم...نمی خواستم... خودمم اینو نمیخواستم ولی خواه نا خواه فکر و ذکرم شده بودی

_اگه دوست داشتن همچین حسیه... گمون کنم منم دوستت دارم پرتقال

با حرفی که زد سرم را در آنی بالا آورده و متعجب خیره اش شدم

یکی بیاید شرح دهد معنی حرفش همانیست که من حتی فکرش را هم نمیکنم؟

منطقم که چیز دیگری میگفت

اصلا منطقم را بگویید هر چه بساط دارد جمع کند و به دورترین نقطه از من برود

من... دیگر... دلم لرزید

...

دستانم را در هم گره زده و روی زانو هایم گذاشتم

در پارک رو به بیمارستان بر نیمکتی آبی رنگ و سرد نشسته بودیم

آب دهانم را قورت دادم و کمی در جایم تکان خوردم

دستی به زانویم کشیدم

هردو انگار زبان حرف زدنمان را از دست داده بودیم. هر دو پر از حرف بودیم و اما ساکت...

بالاخره سکوت را کنار گذاشته و گفتم: نمی خوای توضیح بدی؟

دستی به موهایش کشید

_چرا... میگم

منتظر نگاهش کردم

میدانست منظورم چیست... میخواستم نبودن و دوری این مدتش را توجیه کند

من مسخره ترین دلیل ها را هم قبول میکنم فقط کافیست نگاهم کند و بگوید

من حتی گول خوردن از این موسپید را هم دوست دارم

_اون روز باید میرفتی... اگه دوباره نمی اومدی من بیخیالت که نه ولی کنار میکشیدم

گیج گفتم: میشه واضع تر حرف بزنی؟

کلافه شده بود

پلک روی هم فشرد تا بر خودش تسلط یابد

_ببین من... مثل بقیه پسرا نیستم کلی مشکل دارم و همیشه ی خدا باید درگیر حلشون باشم... ثروت ندارم شغل خوبی ندارم و تموم معیارایی که یه دختر از یه پسر انتظار داره رو ندارم

به زور ادامه داد: اون دختر توی بیمارستان خواهرمه... حالش خوب نیست باید درمان بشه و من باید شبو روز کار کنم تا پول درمانشو دربیارم... نمیخواستم در گیر این جور زندگی بکنمت... اون روز گفتم برو تا هیچ وقت نبینمت گفتم برو تا دستم بهت نرسه... نمیخوام دردی بشم رو دردات

با غم نگاهش کردم

پس خواهرش بود آن مو طلایی زیبا

مانده بودم چه بگویم

کله شق نمیدانست بودنش اگر یک درد باشد نبودش هزار درد است

خیره شدم به نگاه آمیخته شده با درد و بغضش

قسم میخورم نمیشود از زیر جادوی نگاهش در رفت حتی اگر نبینی... کور باشی

نگاه از نگاهش گرفتم و او ادامه داد

_ببین ابراز علاقه به آدمی مثل من آسونه ولی اول خودت نگاه کن ببین میتونی پیش همچین آدمی بمونی... آدمی که میشه گفت جز درد و بدبختی دفتر زندگیش از نوشته خالیه

حرف هایش کلافگی را نشان میداد

با تردید نگاهم میکرد و او نمیدانست پول و ثروت ملاک دلبستن به او نبود

نیشخندی زدم و گفتم: پس به دفتر زندگیت بگو چکمه پوش رو هم به خودش اضافه کنه

ابروبالا انداخت و به سرش اشاره کرد

_کله ت خالیه... خالی... یه ساعته دارم برات شرح میدم ... حداقل یکم فکر کن

روبرگرداندم و پشت چشم نازک کردم

_ترجیع میدم کله م خالی باشه تا جات خالی...

با کمی حرص ادامه دادم: اصلا میدونی این مدت چی کشیدم؟ تو حتی نظر منو نپرسیدی میخوام بمونم باهات یا نه و خودت به جای من تصمیم گرفتی واقعا خودخواهانه بود

بیخیال ادامه داد

_اگه لازم باشه برای اذیت نشدنت ازت دوری کنم این کارو میکنم... حتی اگه خودم اذیت شم... اینو یادت باشه پرتقال

با دیدن هوای رو به تاریک از جا بلند شدم و گفتم: حرفتو نشنیده میگیرم الانم داره دیر میشه باید برگردم

با یاد آوری عروسک هایی که دیروز از دست داده بودم آه از نهادم خارج شد و بی حوصله ادامه دادم: کلی کار عقب مونده دارم که باید بهشون برسم

...

سریع چند متر مانده به در را طی کردم و کلیدم را بیرون آوردم

این مدت قفل در راهم درست کرده بودم و این هم خودش اتفاقی خوبی بود دیگر... نه؟

پوفی کشیدم

تا ادوارد نبود هر اتفاق خوشی تلخ بود و حالا که او هست هر اتفاقی اعم از تلخ و شیرین و کوچک بزرگ انگار شیرین گشته بودند و من باید از دست ذهن و قلب افسون شده ام چه می کردم؟

با لبخندی که مدت ها بود لبم به خود ندیده بود وارد خانه شدم و با هیجان گفتم: نینا خونه ای؟

کفش هایم را در آورده و نگاهم که به روی مبل ها افتاد

پاهایم از حرکت ایستادند... نفس در سینه ام حبس شد...نگاهم بهت زده شد و قلبم تپیدن را فراموش کرد

و من چند بار لب باز کردم و هیچ نگفتم و بعد از تلاشی فراوان توانستم با صدای بریده بریده ام نامش را صدا بزنم

_پدر بزرگ؟!

...

دست به سینه و بدون اینکه نگاهش کنم نشستم

بغض در گلویم را چه باید میکردم و برق نگاه نینا را دیگر چه باید میکردم؟

نفسی عمیق کشیدم

باید آرام باشی اِما... آرام باش بگذار توضیح دهد

دستان چروکیده اش را روی پایم گذاشت و من یک باره به جوش آمدم و نشد آرام باشم

از جا برخاستم و داد زدم: دست نزن بهم... بعد از این همه سال برگشتی که چی؟ که چیو بگی؟ هان؟

نینا دست روی شانه ام گذاشت و ملتمس نگاهم کرد و من بغض کرده گفتم: نینا این شکلی نگام نکن. لطفا ظلمی که در حقمون کردو فراموش نکن... لطفا

شرمنده نگاهم کرد

باز میخواست گول بخورد که اینگونه نگاهم میکرد

دستش را از روی شانه ام بلند کرده و در هوا رها کردم

نگاه دلگیرم را از او گرفته و با غضب به مرد و نگاه ظاهرا پشیمانش نگاه کردم

با صدایی بلند و لبریز از تنفر گفتم: برگرد همون جهنمی که تا الان بودی

و پا تند کرده و به اتاقم پناه بردم در را بستم

روزم را به گند کشید

هر بار به گونه ای شکنجه یمان میداد

یک بار با رفتنش و یک بار با برگشتنش

هر گونه که سعی میکردم با موضوع کنار بیایم نمیشد که نمیشد

کلافه روی تخت نشستم

اصلا نینا چرا اجازه داده بود پایش را اینجا بگذارد؟

مغزم هنگ کرده بود و از چهارچوب درک و شعور خارج بود این همه دل رحمی نینا

...

با دیدنش که روی مبل نشسته بود پلک هایم را روی هم فشردم تا هیچ نگویم و هیچ نکنم

فقط میخواستم تصویرش به هیچ وجه در چشمانم ثبت نشود

سریع عروسک های کوچک را که کل شب از بی خوابی و سردرد به ساختنشان سرگرم شدم را برداشته و از خانه بیرون زدم

سردردم با سرمای هوا بیشتر شدت گرفت و من مرد این سردرد ها هستم

سر من پر از خاطره هاییست که اگر تجربیشان کنی تو هم دردت میگیرد

روز هایی که پی در پی کار میکردم در رستوران ها و شب ها که باز میگشتم مشغول ساخت کار های دستی میشدم و رنگ خواب را نمیدیدم سر درد داشتم و باور کنید سردرد ها همیشه دردی در سر نیستند

گاهی دردی هستند که سرنوشت به تمامی یاخته های زندگی ات تزریق می کند و تو آن درد را سَر میکنی و بعد ها در مغزت اینگونه میشود"درد هایی که سر میکنی میشوند سردرد"

متاسفانه احساس میکردم دیدن موسپید تنها میتواند کمی از غمم را کمرنگ کند در دفترچه ی مشغول ذهنم

طبق گفته ی خودش فعلا به دلیل بیماری خواهرش که هنوز هیچ از آن نمیدانم باید بیمارستان بستری شود و این یعنی میشد آنجا پیدایش کرد

قدم هایم را داخل بیمارستان گذاشتم و دوباره بوی خون و الکل و دارو ها در هم پیچیده و باعث ایجاد حالت بدی در من میشدند اما شوق دوباره دیدنش که این حرف ها حالی اش نبود

به طبقه ی دو و همان اتاق رفتم

دختر همانجا بود

من یک چیز دیگر را هم از راز پر از رمز زندگی اش کشف کردم

آن هم خواهر زیبا رخش بود

هر چند هیکلش زیادی لاغر بود و گودی چشمانش باعث بی رنگ و رو شدن چهره اش میشد و بیحال بود اما با اینهمه باز هم زیبا بود

تنها وجه شبه این دو خواهر و برادر نگاه یخی و گاهی خاکستریشان بود

_چکمه پوشِ کله شق میبینم که دوباره اومدی

با صدایش سخت شد پنهان کردن لبخندم

به سمتش برگشتم و با لبخند احمقانه ام نگاهش کردم و او سری از تاسف تکان داد

_از دست رفتی پرتقال

آرام به بازویش کوبیدم

_ازون سر شهر تا اینجا اومدم... جای تشکرته؟

در حالی که به سوی اتاق میرفت بدون توجه به حرف من گفت: بیا... فکر نکنم ماریا از شناختت ناراحت شه

با تردید دنبالش به راه افتادم و پشت سرش وارد اتاق شدم

همینکه وارد شدیم نگاه معذبم را به ماریا دوختم

با دیدن ادوارد لبخند زد و با دیدن من پرسشگر به ادوارد خیره شد

ادوارد با لبخند به سویش رفت و روی صندلی کناری اش نشست و با لحنی شاد گفت: ماری این شکلی نگاش نکن... ایشون پرتقال له شده ی معروفه

حرصی شده نگاهش کردم و او لبخندی زد

ماریا متعجب گفت: چرت نگو ادوارد... بگو ببینم واقعا کیه

بیخیال شانه بالا انداخت

_همون گربه ای که چهار چنگولی چسپیده به من و زندگیم

ماریا این بار دستش را بالا آورده و کوبید پس گردن ادوارد

_صد بار بهت نگفتم با دخترا درست صحبت کن... درست حسابی معرفیش کن ببینم

ادوارد حق به جانب نگاهش کرد و بی حوصله گفت:ماریا اِما

و رو به من گفت: اِما ماریا

این بار با مهربانی نگاهم کرد لبخندی زد و گفت: خوشبختم اِما

متقابلا لبخندی زدم: منم همین طور ماریا

ماریا دختری واقعا خوش برخورد بود و دائما با ادوارد بحث میکردند

هر بار بر سر موضوعی کوچک

با لبخند به جدالشان نگاه کردم

ماریا با حرص گفت:میزنم تو سرتا... خیر سرت داداش کوچیکه ی منی یه بارم آجی صدام نزدی

ادوارد لبش را کج کرد و گفت: برو بابا... پرتقالو بگو تا آجی صدات کنه وگرنه از من آبی گرم نمیشه

نگاه ماریا به من افتاد و متعجب لب زد: پرتقال؟

ادوارد با لبخند ابرو بالا انداخت

_آره پرتقال

ماریا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: مثل بقیه پسرا باش... یه ذره هم که شده جنتلمن

با لبخند گفتم: گل گفتی ماریا

ادوارد حق به جانب نگاهمان کرد و خیره به من گفت: عه وا پرتقال چه نمک نشناس شدی

رو به ماریا ادامه داد: تازه شم من خیلی هم جنتلمنم... من توی پارک وقتی عین ویبره ی گوشی میلرزیدم چترمو دادم تا تو بارون خیس نشه

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم

دروغ گو

با حرص گفتم: به جون خودم دروغ میگه... وقتی خیس بارون می شدم با لبخند میگفت چتر شخصیه وگرنه بهت میدادم

ماریا با تعجب گفت: راست میگه ادوارد؟

ادوارد لبخندش محو شد و رو به من گفت: انقد دروغ نگو

با حرص گفتم: نکه خودت خیلی صادقی

ماریا دهن باز کرد و با صدای بلندی گفت: من صد بار بهت نگفتم با دخترا درست رفتار کن کله خر

رو به من با حرص و چشمانی شاکی گفت: باورت میشه هر بار یه دختر نزدیکش میشه دختر بدبختو سنگ رو یخ میکنه یه جوری ضایعش میکنه؟

نیشخندی زدم و گفتم: آره بهم ثابت شده

ادوارد بی خیال به صندلی اش تکیه داد و گفت:هر دوتون دارین به شخصیت لبریز از احساساتم توهین میکنین

و دهن من و ماریا از پررو ای اش باز شد

...

با افتادن پلک های ماریا روی هم و نفس های منظمش که نشان از خوابیدنش میداد از جا بلند شدم

ادوارد هم خمیازه کشان از جا بلند شد و دوتایی از اتاق بیرون آمدیم

نگاهش قرمز بود و عجیب مرا یاد شب زنده داری هایم می انداخت

نگاهش روی صورت خواهر پریشانش بود

آرام و با شک پرسیدم: ادوارد شما پدر و مادر دارین؟

بعد از مکثی طولانی بدون اینکه نگاهم کند گفت: آره...

و خواست ادامه دهد و نداد و من اصراری نداشتم وقتی قلبش از جواب دادن میگیرد حتما جواب دهد

خیره به خواهر خوابیده اش گفتم: بیماریش چیه؟ خوب میشه نه؟

بیحال جواب داد: بیماریش جدیه مربوط به قلبشه... باید عمل بشه و پول درمانش...

نگذاشتم ادامه دهد

_بیخیال... همه چی درست میشه

نگاهش را از ماریا گرفته و به چشمان من دوخت

_حس میکنم امروز یه جوری هستی؟ خوبی؟

سری تکان دادم و گفتم: بیخیال چیز مهمی نیست

سر تکان داد: حالا که میگی معلومه که نیست

و من کشته مرده ی این همه پیگیری اش برای ناراحت بودنم بودم

ماریا راست میگفت

این پسر از رفتار عاشقانه هیچ نمیدانست... هیچ

و بدون سیاست و بدون هر گونه استعدادی توانسته بود دل مرا ببرد و کاملا ناشی بود

شاید هم من زیادی ناشی بودم که بدون هر دلبری از جانبش دل دادم به او...

با هم از بیمارستان خارج شدیم

چهره ی خسته و بیحالش نشان از بیخوابی و کلافگی اش میداد

نگران گفتم: نمیخوای استراحت کنی؟

دستی به موهای پریشانش که این روز ها کمی بلند شده بودند و انگار دلبری را از بر بودند کشید و با صدای خسته اش گفت: نمیشه... چیزای مهم تری هستن که باید بهشون برسم

آهی کشیدم و گفتم: شبا کم میخوابی نه؟

آرام جواب داد: اهوم

_وقتشو نداری؟

با صدای خسته ای گفت: وقتشم باشه کله م با این همه فکر و خیال خواب نمیکشه

بغضم را فرو فرستادم

هر دو پر از درد بودیم یا نه... خود درد بودیم

در عین قدم زدن سنگ های جلوی پایش را لگد میزد

لب فشردم تا سوالم را نپرسم اما نمیشد

دل که نگران و پرسان باشد ساکت شدن فقط شکنجه ی روح است

آرام پرسیدم: شب میخوای کجا بری؟

خیره به آسمان گفت: امان از تو پرتقال... امان

گیج نگاهش کردم که دستش را بالا آورد و شانه ام را گرفت و جوری مرا به پهلویش فشرد که سرم محکم به سینه اش برخورد کرد و سرخ شده نگاهش کردم و او با دست دیگرش موهایم را بر هم ریخت و گفت: آخه به توچه من چیکار میکنم... انقدر فکرتو درگیرش نکن

با تعجب نگاهش کردم و او بیخیال دست در دستم گذاشت و به سوی خانه ی ما رفتیم

من باید این پسر موسفید را چه میکردم؟

اصلا اورا بیخیال این قلب بی جنبه را چه طور باید ادب میکردم تا اینگونه ضعف نرود برای لبخند هایش؟

این اواخر زیادی کوتاه می آمدم

چه در برابر خودم و چه در برابر او

به کوچه که رسیدیم از حرکت ایستادم و او نیز از حرکت ایستاد

خیره شدم به نگاهش که زیر نور ماه براق دیده میشد

_ادوارد پیچوندی ولی میخوام بدونم واقعا میخوای شبو

چیکار کنی؟

متفکر نگاهم کرد

بعد از مدتی خیره شدن بالاخره لب از هم گشود و گفت: راستش میرم مکانیک

متعجب گفتم: چرا اونجا؟

لبخند مسخره ای زد و گفت: میخوام یه تعویض روغنی واسه مخم انجام بدم

با شوخی اش لب کج کردم که با چشمانی گرد شده گفت: خوب تقصیر خودته سوال مسخره میپرسی... معلومه که میرم کار کنم

اول حرصی نگاهش کردم ولی با ادامه ی حرفش حسی دیگر پیدا کردم

_خسته میشی

آرام لب زد: ولی باید ادامه بدم... بخاطر ماریا

بغض کرده نگاهش کردم و چشمانم پر شد و خالی نشدند

دستانش را روی پلک هایم گذاشت و چشمانم را بست و آرام لب زد: وقتی روبروتم گریه نکن. جلوی من گریه نکن. حالم بد میشه... عادت ندارم اشکاتو پاک کنم

زندگیمان فقط بدبختی بود و خودخواهانه بود که حتی نمیگذاشت اشک بریزم برای غم هایش، غم هایم، غم هایمان...

به آسمان نگاه کردم و کم کم تصویر های تار وضوع پیدا کردند

اینبار که اشک هایم رفته بودند نگاهش کردم و گفتم: مواظب خودت باش لطفا... نه به خاطر خودت حد اقل به خاطر من

به معنی مثبت سر تکان داد و با لبخندی خسته گفت: فعلا چکمه پوش

و با قدم های خسته اش از من دور شد

و آیا مواظب میشد یا نه؟

البته یک چیز را یادم رفت

در دنیای فقر مواظبت کردن از خود محال محالات است

بخواهی یا نخواهی صدمه میبینی

چه روحی.. چه جسمی

نگاهم که به در خانه افتاد تیری از درد، آرامشم را شکافت

پیر مرد داخل را چگونه باید تحمل میکردم؟

به سوی در خانه قدم برداشته و بازش کردم و داخل شدم از حیاط گذشته و وارد سالن شدم

با دیدنش که روی مبل نشسته بود و با نینا صحبت میکرد دیگر رسما قصد کشتنش را داشتم

دندان روی هم سابیدم تا همین جا به رگبار فحش نبندمش

به گونه ای از او بیزار شده بودم که حتی شنیدن اسمش هم عذابم میداد چه رسد به تحمل جمالش

خواستم بی توجه راهی اتاقم شوم

که نینا صدایم زد و امان از تو نینا که میدانی نمیتوانم بر روی حرفت حرف بزنم و اینگونه سوء استفاده میکنی

بدون اینکه برگردم از حرکت ایستادم تا حرفش را بگوید

_نمیخوای به حرفای پدر بزرگت گوش کنی؟

نیشخندی به تلخی زهر بر لبانم نقش بست

پدر بزرگ؟!

با تحکم گفتم: من پدر بزرگی ندارم

این را گفته و قدمی دیگر برداشتم که باز هم صدایش آمد

_اما ازت خواهش میکنم حداقل به حرفاش گوش کن شاید.. قانع شدی

بهت زده به سویش برگشتم

_چی میگی نینا... میفهمی این پدر بزرگی که داری ازش حرف میزنی زندگیمون رو به گند کشید؟ تو چرا انقدر زود همه چیو فراموش کردی ؟

ملتمسانه لب زد: حداقل به حرفاش گوش کن

با حرص به پدربزرگ که نه پیرمرد سالخورده نگاه کردم

_تو خجالت نمیکشی بعد از این همه سال برگشتی... اون سالایی که عین سگ کار میکردم تا بدهیاتو صاف کنم کدوم گوری بودی؟

بغض کرده و خشمگین ادامه دادم: کجا بودی وقتی طلبکار هات به من نگاه میکردن و در اوج پررویی بهم پیشنهاد های بیشرمانه و رقت انگیز میدادن تا چی؟

تا بدهی های تورو مجبور نشم من بدم... کجا بودی وقتی نینا التماسشون میکرد منو نبرن به جای بدهیات؟

به خودم اشاره کردم و داد زدم

با گریه از درد هایم برای اولین بار داد زدم و گلایه کردم

از تلخی زندگی ام گلایه کردم

_کجا بودی وقتی من درس خوندنو ول کردم و بدون درک جامعه ی گرگ صفت اطرافم مجبور شدم برم تو بین اونا و از نیتاشون هیچ ندونم... هیچ از نگاه هرزشون نفهمم؟ کجا بودی وقتی جوونیمو پای کار گذاشتم؟ وقتی دوستامو میدیدم که فارق التحصیل میشن وبه شغل مورد علاقشون میرسن؟

پلک روی هم فشرد و اشکش چکید و با صدایی لرزان گفت: متاسفم دختر مو قرمزم... مجبور شدم

با فریاد گفتم: چرا مجبور شدی؟ خب توضیح بده و شرتو بکن از زندگی نداشته م

با صدایی ملتمس و شکسته گفت: بخدا مجبور شدم... مست بودم.. قمار کردم و هر بار خواستم جبران کنم بدهیام بیشتر شد رفتم و از یه مرد پول خواستم و اون بعد یه مدت همراه سود پولو ازم میخواست نتونستم پولشو بدم... یعنی نقشه چیدن و کاری کردن بدهیم به اونا از حساب خارج شه... گفتن اگه براشون کار کنم بدهیم صاف میشه گفتم نه نمیشه ولی وقتی شبانه به خونه مون ریختن و بدون اینکه متوجه شین خواستن تو رو ببرن ترسیدم وقتی خواستن رو صورت نینا اسید بریزن ترسیدم بار ها خواستن بهتون آسیب بزنن و من از آسیب دیدنتون میترسیدم... منو با شما تهدید کردن برای همین مجبور شدم برم... حتی وقتی بعد رفتنم فهمیدم حال نینا تا این حد بد شده خواستم برگردم ولی نشد پنهانی اومدم بیمارستان و اونا آدماشون رو فرستاده بودن اتاق نینا و تهدید کردن برنگردم همونجا میکشنش

مجبور شدم برم... اونا یه باند بودن و خیلی خطرناک تر از اون طلبکارای دیگه بودن

اشک هایش جاری بود و من مات و مبهوت خیره اش بودم

شوکه شده بودم... همه ی قضایا در هم گره خورده بودند و من انگار نای باز کردن گره کور زندگی ام را نداشتم

آرام به سوی اتاقم رفتم و با صدایی تحلیل رفته گفتم: باید فکر کنم

گیج و سرگردان به اتاقم پناه بردم

در را باز کردم و به در تکیه دادم و حالم بد بود

زیادی بد... میدانستم راست میگوید چون با همه ی بدی هایی که در حقمان کرد خلصت دروغ گویی نداشت حرف هایش راست بود

با این حال او قمار کرد و مست بودنش دلیلی قاطع برای بخششِ دلیل اصلی بدبختی هایم نبود... هیچ چیز قانع کننده نبود درست است برای آسیب ندیدنمان رفت اما آسیب اصلی را خودش به وجود آورده بود

با قمار با زندگیمان!

...

دستانم را در هم گره کردم و او امیدوار خیره ام شد

امشب افکارم را جمع کرده بودم و بالاخره فهمیدم چه کنم بهتر است

به هر حال نینا را میشناسم میدانم از ته قلبش این پیر پمرد را میخواهد و نمیخواهم مانع باشم اما باید خودم را هر طور شده کنار میکشیدم

_من امشب فکرامو کردم... با اینکه میدونم سختی کشیدی و نینا رو دوست داشتی و اگه میشد نمیرفتی ولی این تو بودی که زمینه رو برای بدبختی هر چه بیشتر زندگیمون فراهم کردی تو بودی که کاری کردی مجبور به رفتن شی

نگاهش شرمگین شد و گاهی شرم دلیلی موجه برای بدی هایمان نیست

ادامه دادم: به تصمیمات تو و نینا کاری ندارم... زندگی نینا مال خودشه ولی من نمیتونم بیخیال سختی هایی که کشیدم بشم... با این حال تموم تلاشم رو میکنم که ببخشمت حداکثر کاریه که میتونم بکنم

لبخندی زد و گفت: برای همه چی متاسفم... و ممنونم

پلک روی هم فشردم و دستش را روی دستم حس کردم

سریع دستم را پس کشیدم از جا بلند شدم و آرام گفتم: بزار به مرور زمان دوباره به بودنت عادت کنم

لبخندی زد و سر تکان داد و من نایلون عروسک ها را که باید دیروز تحویل میدادم و ندادم را برداشته و از خانه بیرون زدم

سعی میکردم پدر بزرگ را ببخشم نه برای خودش

برای خودم... تا درد نبخشیدنش هم روی دلم سنگینی نکند

همیجوری اش هم کم درد و مشقت نداشتم

به مغازه ی جیک رفتم و عروسک ها را تحویلش دادم و او پول کیسه هایی را که قبلا برای فروش به او داده بودم را داد

دختران و پسران جوان مغازه را پر کرده بودند و با حساسیتی خاص برای شخص مورد نظرشان کادو میگرفتند و عشق حسی زیبا بود نه؟

البته خوب است یادمان نرود همه ی عشق ها همین خرس ها و قلب های سرخ نیستند

ممکن است گاهی عشق بدون همه ی اینها وجود داشته باشد بدون کادو های گران بها و دم به دم ابراز علاقه و قربان صدقه اما گمان کنم همه جوره اش زیبا است تلخ یا شیرین

از مغازه بیرون رفتم و به سوی بیمارستان رفتم اما حالم کمی نا خوشایند بود البته ناراحت نبودم فقط ذهنم درگیر اتفاقات اخیر بود

نمیخواستم با این دلنگرانی ها پیش ادوارد بروم

نمیخواستم برای غم های من هم ناراحت شود خودش کم غم نداشت پسرک بادکنک فروشم

به پارکی که کمی دورتر از بیمارستان بود رفتم و روی یکی از نیمکت هایش نشستم

خیره شدم به خانواده ها و بچه هایی که لب هایشان نقاشی لبخند داشت

باز هم در ذهنم سفری به گذشته داشتم

یاد خودم در کودکی افتادم وقتی همیشه آرزوی چنین لبخند هایی را با پدر و مادر رفته ام داشتم... متاسفانه همگیشان را از دست دادم... هم دایی ای که میگویند خیلی شبیهش هستم هم مادری که به مهربانی مشهور بود و هم پدری که شوخ طبعی و خوش خنده ای اش زبانزد بود اما بیخیال زندگی است دیگر...

_میبینم که بازم دلت گرفته پرتقال

متعجب به عقب چرخیدم که همراه چرخ دستی اش دیدمش

متعجب گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

بیخیال پرید و روی صندلی نشست و خیره به آسمانی که رو به تاریکی بود گفت: منو بیخیال... خودت تونستی باهاش کنار بیای؟

هاج و واج نگاهش کردم

_با چی کنار بیام؟

سرش را سمتم متمایل کرد و با چشمان یخی رنگش دوباره خیره ام شد و این خیره شدن هایش طناب میشدند و میبستند اراده ی مرا

_ برگشتن بابابزرگت رو میگم

گیج گفتم: تو از کجا میدونی؟

چشمکی نثار روح درمانده و نگاه سوالی ام کرد

_بماند

اخم در هم کشیدم: ادوارد بگو دیگه

دست به سینه گفت: اگه میخوای دروغ بشنوی در خدمتم

چپ چپ نگاهش کردم

_خیلی روی اعصابی

متعجب گفتم: یه سوال ادوارد

سوالی نگاهم کرد که گفتم: شب کریسمس چیشد که به کافه اومدی؟ چون میخواستی بری

خیره نگاهم کرد و گفت: من همیشه حواسم بهت هست... حتی وقتی خودت حواست نیست

گیج نگاهش کردم و سکوت کردم

وقتی حواسم نبود؟... یعنی همیشه حواسش به من بود؟

دستی به کتم کشیدم: ماریا خوبه؟

آهی کشید و من دردی که در وجودش پیچید را حس کردم

ـ با این وضعیت در آمدِ من نمیتونه خوب باشه

و من بغضش را حس کردم

سختی های زندگی اش آزارم میداد

قلب شکسته اش زجرم میداد

و وجود دردمندش از من جان می ستاند... جان!

نمیدانستم چه گونه میشود حالش را خوب کنم

پوزخندی بر لب زدم

من حتی بلد نبودم حال ناخوش خودم را خوش کنم کی بتوانم حال ادوارد را خوش کنم آخر؟

نگاهی به پای چشمانش که گود رفته بود انداختم

این همه بی خوابی و خستگی آخر کار دستش میداد

زیادی تلخ بود اینکه رنج کشیدنش را ببینم و هیچ نتوانم کنم تا حالش کمی خوب شود

سکوت را شکستم و آرام گفتم: متاسفم

با نگاهی حیرت زده گفت: متاسف؟... برای چی؟

دست در هم گره زده و بغض کرده گفتم: برای اینکه کاری از دستم بر نمیاد تا برات انجام بدم تا خوب شی

مبهوت نگاهم کرد و من شرمنده

پوفی کشید و با لبخند گفت: چکمه پوش تو لازم نیست کاری کنی... بودنت به تنهایی قشنگترین اتفاق زندگیمه... هنوز اینو نفهمیدی

جملاتش زیادی زیبا بود و یا من زیادی ندید بدید نمی دانم اما باز حالم دگرگون شد و در سرمای زمستان موجی از گرما در آغوشم گرفت

نگاهم به گوشه ای از سیوشرتش افتاد که دوخته بودش

ریز و درشت و معلوم بود برایش کمی هم وقت نگذاشته

با گوشه ای از کتم که دوخته بودمش مقایسه اش کردم

زیباتر دوخته بودمش و او انگار خیلی بی حوصله درستش کرده بود

انگار او هم متوجه ی قضیه شد که با چشمانی گرد شده گفت: فکر کنم بالاخره تو یه چیز تفاهم پیدا کردیم

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: یکی از بدبختیامون

با حرفی که زد ناگهان دوتاییمان پقی زدیم زیر خنده

صدای قهقهه هایمان سکوت پارک را شکسته بود

وسط پارک نشسته بودیم و در حالی که پر از درد های فریاد نزده بودیم میخندیدیم

فکر میکنم من هم با او دیوانه شده باشم اما بین خودمان باشد حتی عالم دیوانگی هم با این پسر شیرین است

اصلا انگار آمده تا بدبختی هایم را نیز زیبا کند

وقتی کم کم قهقهه هایمان محو شدند و از بین رفتند هر دو خیره ی همدیگر شدیم

هر دو در عجب بودیم... چرا میخندیدیم؟

با صدایی آرام گفتم: میتونم یه سوال دیگه بپرسم؟

به معنی مثبت سر تکان داد که با شک پرسیدم:راز این بادکنکای قرمز چیه؟

نگاه عجیبش را از من گرفت

_میخوای بدونی؟

آرام لب زدم: آره

چیزی در گلویش تکان خورد و انگار در زمانی دیگر سیر میکرد گفت: وقتی کوچیک بودم شاید 10 یا 11 سال بودم... یه روز با مامانم اومدیم پارک خوش حال بودم که با مادرمم...

خیره به زمین سرد ادامه داد: هیچ وقت لبخندامون رو یادم نمیره. خونمون نزدیک پارک بود و تنهایی زیاد میومدم ولی برای اولین بار مامانم همراهم اومد... مثل بقیه بچه ها. به خودم افتخار میکردم و پوزشو میدادم که منم مامان دارم

لبخندی به تلخی زندگی اش بر لب زد و لبخندش که به اندازه ی تلخی زندگی اش رسید از محاصبه خارج شد

_باهام مهربون بود و این برام زیبا بود چون همیشه با من بد بود گاهی فکر میکردم به خاطر ظاهرمه موهای سفید و چشمام... اون روز برای اولین بار اون حسو نداشتم... اون روز برام فراموش نشدنی ترین خاطره ی تموم شده ست... خیلی خوش گذروندیم.. باهم سوار تقریبا تموم وسایلای شهر بازی شدیم وقتی توی پارک بودیم ازش خواستم برام بادکنک بخره و خرید و داد دستم با ذوق به بادکنک قرمزم نگاه میکردم و میتونی ذوق یه بچه رو برای بادکنکش درک کنی؟

تلخ خندید: زیادی خوشحال بودم و متوجه رفتنش نشدم... برگشتم دیدم رفته اثری ازش نیست... پارکو گشتم ولی دیگه نبود... برای همیشه رفته بود و منو کنار چرخ و فلک بلند ول کرده بود با همون بادکنک قرمز...

گریه کردم و نشد بغض بچه گانمو قورت بدم

من ساعت ها تو پارک منتظرش موندم تا بیاد

امیدوارانه منتظر موندم بیاد

بادکنک به دست منظرش موندم

تلخ تر خندید

بلند...

ـولی اون دیگه نیومد... ازون روز بادکنک قرمز شد نمادی که برای پیدا کردنش ازش استفاده کنم... گفتم شاید روزی بادکنکامو دید و اتفاقی هم که شده به یادم بی افته ولی چند سال پیش خبر مرگش اومد و من هنوزم همون پسریم که بادکنک قرمز به دست وسط پارک می ایسته... با این تفاوت که میدونه خوشبختی در کار نیست تا منتظرش باشه

پوزخند زد: بیخیال... دیگه مهم نیست

غم زده نگاهش کردم... نه از روی ترحم... من دردش را احساس میکردم شاید مانند او نه اما شبیهش بود درد من

بغض کرده نگاهش کردم و او که انگار از دنیای گذشته بیرون آمده باشد از جا بلند شد و به سوی چرخ دستی و بادکنک هایش رفت من هم چند بار پلک زدم تا دید تارم وضوع پیدا کند

آخَر این اشک ها کار دستم میدادند با این پا گذاشتن روی قانون جاری نشدن

به تقلید از او از جای برخاستم و گفتم: باید برم... سلاممو به ماریا برسون

سری تکان داد: باشه... مواظب باش

لبخندی بر چهره ی خسته اش پاشیدم و او لبخندی محو و مرموز بر لب هایش نقش بست

خلاف جهتش به راه افتادم و به سوی خانه شروع به قدم برداشتن کردم و در این حال فکرم درگیر او و حرف هایش بود البته میشد گفت عادی است چون من تقریبا تمام روز هایم را در گیرش هستم

موهای سفیدش عجیب مرا در گرداب رمز آلود نگاهش غرق کرده بود

وقتی به خانه رسیدم با دیدن کامیونی که تعدادی از وسایلمان را در پشتش جای داده بود متعجب از حرکت ایستادم

مردی هیکلی مشغول جا به جایی وسایل بود

پا تند کرده و وارد حیاط شدم که نینا را دیدم

به سویش رفتم و متعجب گفتم: نینا دارین چیکار میکنین؟

به سویم باز گشت و بعد از دیدن رخسارم لبخندی بر چهره ی این روز ها مشتاقش نشست

_خوش اومدی اِما

با مکثی گفتم: ممنون... نگفتی دارن چیکار میکنن

در حالی که نگاهشان میکرد گفت: هیچی فقط قراره جا به جا شیم

بهت زده نگاهش کردم

-چی؟!

لبخندش عمق گرفت و با صدایی پر از شادی و خوشبینی گفت: دیگه قرار نیست اینجا زندگی کنیم... پدربزرگت برامون یه خونه ی تازه تو یه منطقه ی بهتر گرفته

نفسی از حرص کشیدم و حق به جانب گفتم: یه ذره زیادی زود نیست واسه بخشش و یه زندگی عادی و معمولی؟

کمی نگاهم کرد و من من کنان گفت: راستش بابابزرگت حدود یه ماهی میشه برگشته

حیران لب زدم: شوخی میکنی؟

چند بار پلک زد و گفت: نه باور کن شوخی نیست... یه ماه بود که همش میومد و میرفت تا بخشیدمش وقتی همه چیو توضیح داد کم کم باهاش نرم شدم

با حرص نالیدم: چرا چیزی بهم نگفتی؟

مظلومانه گفت: نمیخواستم ناراحت شی

پوفی کشیدم و همان لحظه پدربزرگ از در وارد شد با لبخندی بر پهنای صورت

با دیدنم لبخندش کمرنگ گشته و آرام لب زد: سلام

سری تکان دادم: سلام

به وسیله هایی که مرد داشت جابه جا میکرد اشاره کرد و گفت: امیدوارم ناراحت نشده باشی

پوزخندی بر لب نشاندم: واسه بدی هات حق ناراحت شدن نداشتیم خوبیا رو که اصلا گمون نکنم بشه به دل گرفت

نگاه هر دو غمبار و نگاه نینا سرزنشگر شد و لعنت به منی که گفتم تلاش میکنم ببخشمش

انگار فعلا ما اختلاف ها داشتیم

برای از بین بردن جَو روی اعصاب بینمان احم احمی کرده و گفتم: من برم وسایلمو بردارم

و به سوی سالن رفتم... فکر کنم باید بیشتر جلوی زبانم را بگیرم تا اینگونه کلمات را خنجر نکنم فرو ببرم در وجودشان

شاید اگر قبول کنم بازگشت دوباره اش را و کنار بیایم با وجود دوباره اش، شود زندگی زیبا ای داشته باشیم پس بهتر است پارچه ای از سکوت بر گفته های زهرآلودم بنشانم

لباس هایم را که نیمی از چمدان را هم اشتغال نکرده بودند را تا کرده و چمدان را بستم

دیگران لباس هایشان آنقدریست که چمدان در خود جایی برایشان ندارد آن وقت من تنها غم و حسرت دارم که باید در چمدانِ "تحمل کردن" میچیدمشان و درش را میبستم

هر چند بستنش سخت است

میدانی... ظرفیت چمدان پُر است... زیادی پُر!

سخت تر از بستنش حمل آن همه درد و حسرت است

باور کن... سخت است

...

با دیدن خانه نشد لبخند بناگوشی ام را محو کنم

نشد برق نگاهم را خاموش کنم

پدر بزرگ با دیدن نگاه برق گرفته ام لبخندی بر لب نشاند و من سریع همان قیافه ای که مثلا هیچ ذوقی ندارم را به خودم گرفتم و درحالی که به زور نیشم را پنهان کرده بودم با نگاهی که سعی میکردم خنثی باشد به سوی خانه قدم برداشتم و کلا مرض دارم انگار...!

داخلش هم زیبا بود

درست است ویلایی بزرگ نبود اما خانه ای جمع و جور بود از همان هایی که از کودکی آرزویشان را داشتم

در حالی که با نینایی که از ذوق هیچ نمیشناخت همه ی خانه را زیر و رو کرده بودیم و خسته روی مبل نشسته بودیم خودم را مستحکم نشان دادم تا مثلا بگویم دل من با این چیز ها به دست نمی آید آقای پدر بزرگ و ارواح جدم!

صاف نشستم و پدربزرگ با آن ته ریش سفید و موهای فرفری سفیدش روی مبل تک نفره ی روبرویمان نشست

_خوشتون اومد؟

تا نینا خواست سرش را به معنی مثبت تکان دهد اخم کرده گفتم: میشه قبل از پرسیدن نظرمون یه چیز رو بهم توضیح بدی؟

سر تکان داد و من با چشمانی ریز شده که انگار یک حرکت اضافه از او میطلبید تا محکومش کند خیره اش شدم

_تو پول این جا رو از کجا آوردی؟

سرش را خاراند و گفت: توضیح میدم

دست به سینه و منتظر نگاهش کردم

و او شروع کرد به شرح دادن

_راستش یه سال و چند ماه قبل من هنوزم زیر دست اون آدمای نزول خور بودم همونایی که پول میدادن و چند برابرشو میگرفتن حالا کلک هم میزدن... خودشون افراد و میفرستادن پولی که مثلا به من دادن رو بدزدن و بعد منو برده ی خودشون میکردن تا اندازه ی پولشون واسشون کار کنم و در غیر این صورت به نزدیکانت آسیب میزدن مدت ها گذشت تا تونستم با پلیس ارتباط برقرار کنم و بعد از مدت زیادی تونستیم محکومشون کنیم و تشکیلاتشون به این شیوه نابود شد

ریز نگاهش کردم

و پدر بزرگ ادامه داد: خلاصه منم با پولی که دستم داشتم و کار تونستم این خونه و چند وسیله و کمی پس انداز داشته باشم

غمگین ادامه داد: مدت ها دنبالتون گشتم که حدود یه ماه پیش پیداتون کردم و بار ها با خودم کلنجار رفتم تا خودمو نشونتون بدم یا کلا بیخیال شم

ابرو بالا انداختم و انگار کم کم با بودن دوباره اش کنار می آمدم

شاید من هم بالاخره قرار بود زندگی عادی داشته باشم.... البته اگه بتوان ادوارد را فردی عادی خواند!

...

از پله ها که بالا رفتم با دیدن اتاقش که چندین پرستار هول و با عجله این طرف و آن طرف میرفتند لبخندم رفته رفته محو شد و گیج نگاهشان کردم

پرستاری با سرعت از کنارم خواست عبور کند که بازویش را گرفتم و گیج گفتم: چیشده؟

بی توجه از کنارم گذشت و منِ حیرت زده را تنها گذاشت

به سوی اتاق رفتم و از پنجره نگاهی به داخل انداختم

هر یک مشغول وصل سیم و سیستمی به تنش بودند

چشمانش از حدقه بیرون زده بودند و انگار نفس کشیدن برایش سخت شده بود و صورتش روبه کبودی بود

ماسک اکسیژن را به صورتش زندند و درگیر بهبود بخشیدنش شدند

متعجب نگاهش میکردم و لحظاتی بعد ماریا به خواب و یا شاید بیهوشی فرو رفت و پرستار و دکتر ها از اتاق بیرون امدند

نگران جلوی دکتر را گرفتم و پرسیدم: دکتر چرا حالش اونجوری شد؟ خوبه الان؟

جدی نگاهم کرد و گفت: حالشون فعلا خوبه ولی تاکید میکنم "فعلا"

آب دهانم را قورت دادم و سوالی نگاهش کردم و او که لازم به توضیح دانست گفت: حالش هر روز بدتر و بدتر میشه باید حتما عمل شه وگرنه تا بیشتر، وقت تلف بشه امکان حیاتش کمتر میشه...باید هر چه زودتر مصرف دارو هاشو شروع کنه

مبهوت شده سر تکان دادم و دکتر راهش را کشید و رفت و من ماندم چرا هر چیز کوچک و یا بزرگی از زندگی ادوارد کشف میکنم فقط درد و بدبختیست؟

با صدای گرفته و بهت زده اش از پشت سرم شانه هایم لرزیدند

_چی شده؟

سریع خودش را به پنجره رساند و خیره به ماریا سرگردان لب زد: چی شده؟

نگاهم کرد و باز سوالش را پرسید و من چرا لال گشته ام؟

پلک هایم را روی هم فشردم تا نگویم دردت چند برابر شده موسفید پیچاره ی من!

دست هایش را روی شانه ام گذاشت و شانه هایم را فشرد

_بگو اِما

شرح درد هایش برایم سخت بود اما گفتم... زندگی گاهی مجبور به سکوتت میکند گاهی توضیح... در حالی که هر دویشان تلخ تر از دیگری هستند

_حالش بد شد

دستانش از روی شانه هایم سر خورد و چیزی در گلویش تکان خورد و خدا کند بغض نباشد...

_ الان... حالش چه طوره؟

بغضم را مانند خودش فرو فرستادم و گفتم: خوبه ولی... باید درمانش شروع کنه

فکش قفل شد و دستانش مشت شدند و من فقط توانستم بنگرم تصویر موسپید زیبایم را در حالی که بر تمام وجودش درد و غم آویزان شده بود

کاری برای تغییرش از دستم بر می آمد؟

کاش می آمد... آن وقت لحظه ای هم درنگ نمیکردم قسم به تمام بغض هایش

تکیه بر دیوار پشت سرش داد و سرش را پایین انداخت و موهایش پوشاندند از من نیمی از صورتش را...

با لحنی نگران و آرام گفتم: حالت خوبه؟

لبخندی مملو از تلخی بر نقاشی صورتش نشست

_فکر کنم باید عالی باشم

و کاش کسی بیاید و بگوید از نظرش واژه ی عالی چگونه معنی میشود که حالش در این شرایط عالیست؟

خب شاید معنی عالی در فرهنگ لغت او افتضاح باشد

آری همین است... این بیشتر با شرایطش جور است

با غم نگاهش کردم و او سنگینی نگاهم را احساس کرد و سرش را بالا آورد و خیره ام شد

با درد گفت: میبینی... دارم تو رو هم ناراحت میکنم

اخم در هم کشیدم

_این طور نیست تو...

حرفم را قطع کرد و با عصبانیت گفت: مخفیش نکن اِما... نمیبینی دارم چه طور تورو درگیر گرداب بدبختیام میکنم؟

به زور ادامه داد: دارم تو رو نابود میکنم دختر

با حرص گفتم: اِدوارد میشه خفه شی؟

با چشمانی گرد شده نگاهم کرد که اینبار من با عصبانیت گفتم: بس کن همش داری بیشتر گند میزنی به رابطه مون... من بی منت کنارتم... حداقل یه بار هم که شده به این فکر کن دوستت دارم برای همین کنارتم... من حتی دردات رو هم دوست دارم... بفهم

یه بار به جای اینکه غر بزنی به علاقه ای که بهت دارم فکر کن نه به گرفتاری هایی که داریم

سکوت کردم و سکوت کرد

پس از لحظاتی که در راهروی سرد بیمارستان سکوت حاکم بود با صدایی آرام گفت: متاسفم پرتقال

ملتمسانه گفتم: متاسف نباش... اینو یادت باشه حتی اگه واسه غم های تو ناراحت هم بشم بازم از وجودت خوش حالم

خیره نگاهم کرد و کلافه لپ هایش را پر باد کرد و پوفی کشید

_ آخه من چیکارت کنم چکمه پوش... انقدر احمقی که نمیترسی گند بزنم به زندگیت؟

لبخندی زدم و گفتم: بخوای هم از زندگیت بیرون نمیرم مو سفید بادکنک فروش...

دستانم را از هم باز کردم و گفتم: حتی اگه قراره بیشتر زندگیم گند بخوره ترجیع میدم تو بهش گند بزنی... زندگی خودمه و همه ش هم به خودم مربوطه نه به تو... مفهومه؟

خیره نگاهم کرد و سری از تاسف تکان داد

_قبلا هم گفتم... مُخت بدجور تعطیله

لبخندم عمق گرفت

اصلا میخواهم بگویم عشق عقل از سرت میپراند و ریز به ریز دیوانگی را آموزش میدهد و امان از منی که این روزها بدجور شیفته ی یادگیری دیوانگی ام!

ولی انگار دیوانه تر از من این پسر است

با اینکه تنها ستاره ی منظومه تاریک وجود من است باز هم گیر داده که قرار است گند زند بر زندگی ام و قبول دارید نفهمی را به بی نهایت رسانده این پسرک کله خراب؟!

...

خیره اش شدم

کمی دورتر از من داشت بادکنک میفروخت و هنوز نگاهش به من نیوفتاده بود

لبخندی تلخ بر لبم نقش بست

از وقتی بیماری ماریا شدت گرفته بود یک سره کار میکرد

روز ها بادکنک و پشمک فروشی، شب ها هم به گفته ی خودش در مکانیک کار میکرد و ماشین تعمیر میکرد

در ظاهرش خستگی هویدا بود و باز باید کار میکرد

دختر و پسری جوان با لبخند و دست در دست از کنارم گذشتند و من خیره به لبخند هایشان به این اندیشیدم

چه میشود من و ادوارد هم مانند این ها باشیم؟

همینقدر شاد... و همین قدر بیخیال!

از روی چمن های سرد برخاستم و به سویش رفتم

زنی پول پشمک را داد و دست در دست همسر و دختر کوچکشان از چرخ دستی دور شدند

دست در جیب هایم گذاشتم و بیشتر نزدیکش شدم که با دیدنم لحظاتی نگاهم کرد و سپس دوباره مشغول شد

_خوش اومدی

با آنکه نقاب داشت چشمانش به وضوع خستگی و بی خوابی را نشان میدادند

با غم گفتم: حالت خوبه؟

بی خیال گفت: آره... خوبم

میخواستم داد بزنم و بگویم "خوبم و زهرمار... مگه بچه گول میزنی؟"

حالش این همه افتضاح بود و داشت میگفت خوبم

من از این خوبم گفتن های دروغین که هر لحظه بر لبش جاریست متنفرم... متنفر!

با حرص مشتم را به چرخ دستی کوبیدم که با چشمانی گرد شده خیره ام شد

_جن دیدی؟

اخم کرده گفتم: تو برو استراحت کن و من خودم کارتو میکنم

پوزخندش را احساس کردم

_دیگه چی؟

اخم کرده و جدی گفتم: باهات شوخی ندارم... چشات از بیخوابی کاسه ی خون شده خودت به فکر خودت نیستی ولی من با دیدنت کله م درد میگیره... یه ذره هم به خودت فکر نمیکنی نه؟

کلافه گفت: بیخیال اِما این دیالوگا مال فیلماست

ملتمسانه گفتم: لجبازیو بزار کنار یکم استراحت کن خودم اینا رو ردیف میکنمشون

نگاه به نگاهم دوخت و مرموز لب زد: قصدت چیه؟

در حالی که از پشت چرخ دستی کنارش میزدم اخم کرده گفتم: مطمئن باش چرخ دستی و بادکنکای قرمزتو نمی دزدم... الانم گورتو گم کن برو استراحت کن

تک خنده ای کرد و گفت: دیگه داری میترسونیم... عقلتو از دست دادی؟

حق به جانب گفتم: چند میفروشیشون؟

و به بادکنک و پشمک ها اشاره کردم دستی به گردنش کشید و با سری کج شده گفت: نه انگار راستی راستی عقلتو از دست دادی

پسری به سوی چرخ دستی آمد و پشمکی خواست و من آن را که خواست را با خوش خلقی به دستش دادم و وقتی پسر پول را داد رو به ادوارد گفتم: گفتی چند؟

کلافه مقدار را گفت و من ماباقی پول پسر را دستش دادم و او بالبخند به سوی خواهرش رفت

حق به جانب نگاهش کردم که بیتفاوت گفت: رو مخم نرو اِما برو به کارای خودت برس

دست به کمر گفتم: در حال حاضر مهمترین کاری که باید بهش برسم فروش بادکنکاست تا تو بری استراحت کنی

ـزیادی داری خودتو درگیر مشکلات من میکنی

انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم: مشکل تو مشکل منم هست

معطل نگاهم کرد که با چشمانی ریز شده و شاکی گفتم: دقت کردی همش من دارم دیالوگای فلسفی و عاشقونه تحویلت میدم؟

شانه بالا انداخت: خب نده

چپ چپ نگاهش کردم

پس باید مانند خودش برخورد کنم زبان خوش حالی اش نیست که نیست

با حرص گفتم: ادوارد دمتو میزاری رو کولت و راهتو میکشی میری روی اعصاب نداشته ی منم درجا نزن که میزنم لهت میکنم

لحظاتی شوکه نگاهم کرد و ناگهان به گونه ای زد زیر خنده چشمانم از حدقه بیرون زدند

بعد از لحظاتی طولانی قهقهه زدن با تمسخر گفت: نکشی مارو پرتقال

حق به جانب گفتم: بهم اعتماد کن باور کن از پسش برمیام من از هیچی نمیترسم

همان لحظه صدای ترکیدن و بوممم که آمد با تمام وجودم جیغ زدم و ادوارد دوباره شروع کرد به خندیدن

رسما قالب تهی کردم با صدای ترکیدن یکی از بادکنک ها

دستم را روی قلبم گذاشتم تا ضربانش منظمم گردد

بد گاف دادم در همین اول کاری

ادوارد بالاخره خنده و تمسخر را رها کرد و روبرویم ایستاد و با نگاهی خاص گفت: خب میگفتی؟

قدمی عقب رفتم و در حالی که سعی میکردم هول شدنم را نمایان نکنم گفتم:ادوارد جون من برو استراحت کن

چیزی در نگاهش تکان خورد

لب روی هم فشرد و با حرص زیر لب گفت: مگه مجبوری جونتو قسم بدی؟

گیج نگاهش کردم عصبی انگشت تهدید در هوا چرخاند و با خشم گفت: آخرین بارته جونتو قسم میخوری اِما... آخرین بار

بعد از این حرف از زیر چرخ دستی پتویی بیرون آورد و روی یکی از آلاچیخ ها به دیوار تکیه داد و پتو را روی خودش انداخت

حیران به اطراف نگاه کردم

این همه لجبازی و مقاومت کرد اما وقتی جانم را قسم دادم کوتاه آمد

باید چه برداشتی از این رفتارش کنم؟

یعنی میشود در دنیای کله سفید این رفتارش را در چهارچوب عاطفه و احساس تعبیر کنم؟

...

پول را روبرویش گذاشتم و با لبخند گفتم: بفرما اینم از کاسبی امروز

اخم کرده گفت: چرا بیدارم نکردی

شانه بالا انداختم و گفتم: از کارم راضی بودم

و چه دروغگو شده بودم

حقیقت این بود من از پس بیدار کردنش بر نمی آمدم وقتی میدانستم اگر از خواب بیدار شود بازهم باید با آدمک های بدجنس درد و غم سر و کله میزد

حد اقل در خواب کمی آرامش داشت... دلم نمی آمد همانقدر آرامش را هم حرامش کنم

دستی به موهایم کشیدم

_خب منم دیگه باید برم

با دستم بای بای کردم و از او دور شدم که در نیمه ی راه صدایم زد

از حرکت ایستادم و سرم را سمتش چرخاندم که با آرامش لب زد: ممنونم

لبخندی محو بر لبم نقش بست

_تشکر لازم نیست کله برفی

چشمانش گرد شد و من با نیشخند از او فاصله گرفته و دورتر و دورتر شدم

فکر می کرد فقط خودش بلد است القاب برایم بگذارد؟

راه آدرس جدید خانیمان را درپیش گرفته و دقایقی بعد به خانه رسیدم

کلید ی را که دیشب پدربزرگ داد را از جیبم بیرون آورده و در را باز کرده و وارد شدم

به سوی اتاقم رفتم

طی چند روز گذشته به وضع جدید تقریبا عادت کرده بودم حتی به حضور پدربزرگی که نیمی از عمرم غایب بود

نینا روی مبل نشسته بود و مشغول تماشای سریال مورد علاقه اش بود

آرام قدم برداشتم و کنارش نشستم

_سلام نینا

نگاهی بر رخسارم انداخت و لبخند بر لب زد

_سلام دخترم... خوبی؟

نیمچه لبخندی بر لب نشاندم و به معنی مثبت سر تکان دادم

خیره به تلویزیون در فکر ادوارد بودم که با صدا زدن اسمم توسط نینا سرم را سمتش چرخاندم

ـاین روزا احساس میکنم فرق کردی... یه جورایی شادی ولی نگران... اگه چیزی شده میتونی باهام در میون بزاری

خیره به نگاهش گفتم: راستش اگه قبول کنی میخوام بعدا بگم

لبخندی زد و گفت: میدونی که هیچ اصراری در کار نیست

برای درک و فهم بالایش لبخندی زدم و از جا بلند شدم که گفت: یه لحظه اِما

سوالی نگاهش کردم که گفت: تو هنوزم به خوانندگی علاقه داری؟

از سوال بی ربطش جا خوردم و گیج گفتم: میدونی که اون مال گذشته ست

ـولی اگه بخوای میتونی ادامه ش بدی

کلافه گفتم: بیخیال... راستی چیشد این سوالو پرسیدی؟

به تلویزیون اشاره کرد

ـیه مسابقه ی آواز خوانی گذاشتن گفتم شاید بخوای شرکت کنی

در حالی که به سوی اتاقم میرفتم گفتم: من خیلی با اون دختر قدیم فاصله دارم نینا

...

سوزن را دوباره در پارچه فرو کردم و بعد از آخرین بخیه نخ را گره زده و بریدمش

کتم را بالا آورده و به قسمتی که دوخته بودمش نگاه کردم

لبخندی بر لب زدم که همان لحظه صدای در زدن آمد

کت را روی تخت انداختم که در باز شد و پدر بزرگ وارد شد

متعجب نگاهش کردم که با لبخند گفت: اومدم بگم اگه میتونی بیا میریم واست لباس میخریم

با چشمانی گرد نگاهش کردم و کم کم لبخندی بر لبم جا خوش کرد و با هیجان گفتم: چرا که نه؟

لبخندش عمق گرفت

_پس من بیرون منتظرم

سری تکان دادم و او از اتاق خارج شد

به شدت به خرید کردن نیاز داشتم.. اصلا شرایط نا کردن رانداشتم

بعد از آماده شدن از اتاق بیرون زده و از خانه بیرون رفتم

پدربزرگ در حیاط منتظرم بود با دیدنم لبخندی زد و لبخندی زدم و باهم به راه افتادیم

این پیاده روی بر پیاده رو های شهر مرا یا کودکی می انداخت

آن زمان ها که بی دغدغه بودم و شاد بودم و شادی چه ثروت زیبایی است!

بعد از خرید چند دست لباس که همیشان به سلیقه ی خودم بود و سلیقه ی پدر بزرگ دخیل نبود از فروشگاه بیرون آمدیم

پدر بزرگ با هیجان نگاهم کرد و گفت:اما بیا بریم اون طرف

گیج و متعجب نگاهش کردم که مچ دستم را در دست های چروکیده اش گرفت و باهم به سوی دکه ای که ساندویچ می فروخت رفتیم

دو تا ساندویچ خرید و در حالی که دانه ای اش را سمتم گرفته بود گفت: از همونا‌ست که دوست داشتی

لبخندی محو بر لب زدم

هنوز یادش بود

ساندویچ را گرفته و همراهش بر روی نیمکتی فلزی نشستیم

گازی به آن زدم و نوشیدنی را از او گرفتم

داشتیم دوباره به بودن همدیگر در زندگی عادت میکردیم

از جا که بلند شدم با دیدن برگه ی تبلیغاتی که به دیوار چسپیده شده بود چشم ریز کردم تا بخوانمش

همان مسابقه ی آواز خوانی بود

با دیدن مقدار پولی که به برنده میدادند دهانم باز ماند و چشمانم گرد شدند

جایزه اش به شدت وسوسه کننده بود و من هم نمیتوانستم وسوسه شدنم را انکار کنم

هرچند آواز خواندن تنها چیزی بود که به شدت به آن علاقه داشتم اما به دلیل شرایط زندگی ام مجبور بودم آن را در اتاقک فراموشی ذهنم بیاندازم

اما الان شرایط فرق کرده بود و آیا میشد دوباره و از نو پی آرزو هایم را بگیرم؟

...

وارد بیمارستان شده و پله ها را بالا رفتم

طبق معمول دست در جیب سیوشرت طوسی رنگش از پنجره به ماریای خوابیده و شاید بیهوش خیره بود

کنارش رو به پنجره ایستادم و آرام لب زدم: حالش چه طوره؟

با صدای گرفته جوابم را داد

_امروز دوباره حالش بد شد... نفس کشیدن داره واسش سختتر و سخت تر میشه

سرم را پایین انداختم و آرام پرسیدم: خرج درمانش چقدر میشه؟

با پولی که گفت سرم سوت کشید

هزینه اش واقعا بالا بود

آرام لب زدم: همه چی خوب میشه

پوزخندی بر لب زد و در حالی که به روبرویش خیره بود گفت:میدونی چیه؟

گیج نگاهش کردم که به سویم باز گشت و گفت: با اینکه میدونم هیچوقت قرار نیست همه چی خوب باشه ولی صدا و لحن تو باعث میشه بزرگترین دروغ زندگیم رو هم باور کنم

خیره به نگاه یخ رنگش گفتم: خوشبختی، تو زندگی هیچ کس نمیتونه دروغ باشه... من مطمئنم تو هم خوشبختی رو میبینی فقط ادامه بده کله برفی... تو راهی که در پیش گذاشتی به جلو قدم بردار

لبخندی بر لب زد

_تو باش پرتقال، من تا تهش میدوَم

لبخندش به من نیز سرایت کرد

من امید داشتم همه چیز میتواند خوب باشد

اما خوب است یادم هم نرود امید داشتن به زندگی که میان تهی بود بسی ریسک بود و شاید باید خودم را برای شکست هم آماده می کردم

...

یک بار دیگر به پول جایزه نگاه کردم

محکم به کله ام کوبیدم

باید شرکت میکردم باید تمام سعی ام را میکردم تا نفر اول شوم و جایزه اش را به دست آورم

یک بار دیگر به آدرس و زمان مسابقه نگاه کردم

در نوجوانی خیلی روی صدایم کار کرده بودم و امید وارم که هنوزم هم اثری از آن مانده باشد

یادم است آن زمان در مدرسه در چند مسابقه ی آواز خوانی برنده شده بودم و گویا صدای خوبی داشتم

سرفه ای کردم و صدایم را صاف کردم و شروع کردم به آواز خواندن

صدایم شبیه خروس بود

با این صدا نفر آخر هم نمی آیم

احم احمی کردم و دوباره امتحانش کردم اینبار بهتر بودم

باید چند روز باقی مانده تا مسابقه را روی صدایم کار میکردم

مدت ها بود که آواز نخوانده بودم

شروع کردم به خواندن آهنگ مورد علاقه ام

هنوز چیز زیادی از آن نخوانده بودم که در باز شد و نینا با هیجان گفت: پس میخوای ادامه ش بدی؟

بهت زده نگاهش کردم و هول شده گفتم: نه... من فقط...

با لبخند گفت: میدونستم هنوزم بهش علاقه داری

لبخند احمقانه ای زدم و گفتم: آره... فکر کنم

دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحنی دلگرم کننده گفت: میدونم از پسش برمیای مو قرمز خوش صدای من!

...

با لبخند گفتم: آره بنویسش

مرد ریشو قد کوتاه نامم را در دفتر نوشت و گفت: زمان مسابقه که معلومه... شما نفر صد و پنجاه و دوم هستید... به همین سالن بیاین برای مسابقه

لبخند ماستی بر لب زدم و کارت را از او گرفتم و از راهرو خارج شدم

به سوی پدر بزرگ و نینا پا تند کردم و گفتم: ثبت نام کردم

هر دو لبخند زنان نگاهم کردند و من هم متقابلا لبخند بر لب زدم

تصمیم داشتم این چند روز به دیدار ادوارد نروم

تا زمانی که برنده ی مسابقه مشخص شود

...

رو به نینا مضطرب نالیدم: وای نینا غلط کردم نمیخوام برم... میخوام همینجا بمونم... میدونم افتضاح به بار میارم... آبروم میره

نینا آرام لب زد: آروم باش دختر... تو که این چند روز رو یه سره تمرین کردی... استعدادشو داری زود باش

کلافه چنگی به موهایم زدم: نمیشه... نمیتونم

حال و روزم اسفناک بود

دستانم به شدت میلرزیدند و چهره ام از استرس و گرما به سرخی میزد

چانه ام از ترس و استرس میلرزید و الان بود که 152 را صدا بزنند

داور ها خیلی سخت گیر بودند و از بین این همه افراد فردی وجود نداشت که از آن ایراد نگرفته باشند

خدا خدا میکردم صدایم نزنند

پدر بزرگ دستانم را در دست گرفت و با آرامش گفت: نفس عمیق بکش اِما... این همه ترس نداره که فقط مثل این چند روز قراره آهنگ بخونی همین. یکم اعتماد به نفس داشته باش... به هدفت فکر کن

با ترس نگاهش کردم

حالم دگرگون گشته بود هیچ خبری از آرامش در وجودم نبود

آبشاری از ترس در وجودم جاری بود

با شنیدن اسمم از بلند گوها رسما قالب تهی کردم

_من نمیتونم

همزمان گفتند : میتونی... کافیه که بخوایش

به نگاه هایشان که کوشای آرامش دادنم بودند نگریستم و با افکاری آشفته و تنی لرزان قدم به سوی سن برداشتم

نور، کمی چشمانم را اذیت کرد

با قدم هایی لرزیده به سوی میکروفن رفتم و جمعیت روبرویم استرسی به حجم یک دنیا در دلم کاشتند

قدم هایم سست شدند و پایم پیچ رفت و خودم را لعنت فرستادم

مرا چه به این کار آخر

قطعا ضایع ترین کار عمرم را انجام داده بودم

استرس و دل نگرانی ام صد برابر شده بود

چشم روی هم فشرد تا کمی آرام شوم ولی هیچ به هیچ نکردم

انگار توان نگاه به جمعیت و سه داور مقابلم را نداشتم

میکروفن را در دست گرفتم و با صدایی لرزان سلام کردم

از این ضعف نشان دادن متنفر بودم و حال انگار داشتم تنفراتم را با اخلاقم عجین میکردم

از بین دو مرد و یک زن داوری با چشمان سبز گفت: از خودت بگو اِما

نفسی عمیق کشیدم و در حالی که لرزش را کم کم از صدایم حذف میکردم گفتم: راستش من اهل همین شهر هستم... از سن نوجوونی به خوندن علاقه داشتم ولی فرصتی برای خوندن نداشتم و امروز اومدم تا تلاشم رو برای ایجاد فرصتی برای خودم بکنم

_برات آرزوی موفقیت میکنم

لبخندی زدم

و داوری که جدی تر و سخت گیر تر به نظر میرسید گفت: مطمئنی میخوای بخونی؟

جدی نگاهش کردم و با تحکم گفتم: آره

_پس شروع کن

دوباره استرس گرفتم اما جمله ی پدر بزرگ در سرم تکرار شد

"به هدفت فکر کن"

من هدفم درمان ماریا و خوش حالی ادوارد بود و برای هدفم باید تلاش میکردم

استرس را در گوشه ی سطل آشغال فراموشی پرت کردم و صدایم را صاف کردم و تمرکز کردم روی آهنگ و لحن و حالت هایی که باید رعایت کنم

من میتوانم... حداکثر تلاشم را میکنم

فقط برای ادوارد و ماریا

صدای موسیقی که پخش شد من هم کم کم شروع کردم به ادای کلمات و جملات

با تمام شدن آهنگ نفسی عمیق کشیدم و چشمانم را باز کردم و با موجی از نگاه های شگفت زده روبرو شدم صدای کف زدن که آمد لبخند بر لب هایم جان گرفت و لب زدم: ممنون

داور زن که لیا نام داشت با هیجان گفت: عالی بودی اِما

لبخندم عمق گرفت

_مرسی

داور مرد که رامین نام داشت با لحنی پر از تحسین گفت:صدات عالی بود دختر

و داور سختگیر، مرموز نگاهم کرد و کاملا جدی گفت

_ خوب نبود

بهت زده و نا امید نگاهش کردم

مانند بستنی وا رفتم... اگر از او امتیاز نمیگرفتم برنده شدن جز محال محالات میشد

همان لحظه لبخند بر لب گفت: فوق العاده بود

با دهان باز نگاهش کردم و با هیجان گفتم: ازتون ممنونم

با هیجان خودم را در آغوش نینا انداختم

_نینا من تونستم

پدربزرگ با لبخندی بناگوشی گفت: معرکه بود اِما

خودم را از آغوش نینا جدا کردم و این بار تن پیر و ناتوانش را در آغوش گرفتم و عطر پدرانه اش را استشمام کردم و تازه فهمیدم چقدر دلم برای این عطر تنگ شده بود!

شرکت کننده ی دیگر که دختری جوان با چهره ای معمولی و موهایی بلوند بود چپ چپ نگاهم کرد و با تمسخر نگاه از من گرفت و به سیج رفت

ابرویی بالا انداختم و دست به سینه منتظر صدای خودش ماندم تا ببینم منظورش چه بود؟

شروع که به آهنگ خواندن کرد دهانم باز ماند

صدایش عالی بود

شاید عالی تر از مال من

لب بر هم فشردم و دست پدر بزرگ روی شانه ام که افتاد نگاهم را سمتش چرخاندم

با نگاهی دلگرم کننده گفت: تو تلاشتو کردی اِما. بقیه ش دیگه به داورا ربط داره نگران نباش

و لبخندی زدم و او چه خبر داشت از دل من

قصد من که معروف شدن نبود... من جایزه اش را برای چیز دیگری میخواستم

چیزی که شاید فاصله ها داشت با فکری که پدربزرگ درموردم میکرد

قرار بود فردا پس فردا برنده مشخص شود و من تا آن زمان میخواستم زیادی پیش ادوارد نروم و فقط وقتی که جایزه را برده باشم پیشش بروم

هر چند برنده شدن با آن شرکت کننده آخری که زیادی خوش صدا بود بسی مشکل شده بود

ما باقی شرکت کننده ها هیچ جوره رای داور سخت گیر را نگرفته بودند بجز چندتایی که تعدادشان از تعداد انگشتان دست تجاوز نمیکرد

کلافه سرم را خاراندم

قرار بود الان نتیجه ی مسابقه بیاید و از استرس پوستی برای انگشتانم باقی نگذاشته بودم از بس که پوستشان را کنده بودم

مرد پاکت را باز کرد

همه ی شرکت کننده ها آنجا بودیم

با ترس آب دهانم را قورت دادم و مرد آرام و آهسته پاکت را باز کرد و با دیدن نام برنده ابرو بالا انداخت و با چشمانی گشاد نگاهمان کرد

داشت روی تک تک اعصابم قدم میگذاشت و مثلا میخواست کنجکاومان کند

با حرص لب زدم: زود باش دیگه احمق

با هیجان و صدایی بلند گفت: خب... برنده کسی نیست جز....

سکوت کرد و همه مضطرب نگاهش کردیم

_کسی نیست جز...

دلم میخواست کله اش را بِکَنَم

خب بگو

_میرندا چیس

مانند بادکنک بادم خالی شد

همه ی اشتیاقم یکباره از بین رفت

میرندا نگاهی پر تمسخر به من انداخت و همه برایش کف زدند و روی سیج رفت

و دیگر نماندم و فقط خودم را از سالن شلوغ بیرون فرستادم

نینا دنبالم آمد و بازویم را گرفت و با لحنی آرام گفت: اِما این رفتار چیه دختر؟ انقدر ناراحت نشو

بغض کرده نگاهش کردم که گفت: بیخیال دختر... ماکه مثل سابق نیستیم محتاج نیستیم چرا انقدر ناراحت میشی؟

آخ نینا تو که نمی فهمی درد من این نیست

درد من درد کله سفیدم است که نتوانستم همین کار را هم برایش بکنم

پوفی کشیدم و گفتم: بیخیال نینا... میخوام تنها باشم

این را گفتم و از او و پدربزرگ که پشت سرش بود دور شدم

احساسی بد داشتم و با این حال نمیخواستم اوقات نینا و پدربزرگ را تلخ کنم

حدودا یک ساعتی را پیاده راه رفتم

آنقدر در فکر بودم که متوجه ی گذشت زمان هیچ نشدم

بی حوصله به سوی خانه یمان رفتم

به خانه که رسیدم در را باز کرده و وارد شدم زیر درخت ایستادم و نفسی عمیق کشیدم تا خودم را آماده کنم که انقدر غمگین و افسرده دیده نشوم

_این روزا کم پیدایی پرتقال!

با شنیدن صدایش مبهوت شده به عقب برگشتم که بر روی دیوار یافتمش

روی دیوار بیخیال نشسته بود و یک پایش را آویزان کرده بود

متعجب نگاهش کردم که با یک حرکت از لبه ی دیوار به داخل حیاط پرید

با لکنت گفتم: تو اینج..اینجا چیکار میکنی؟

صاف ایستاد و دست به جیب به سویم آمد

_نیومدی، نیومدی... خودم اومدم

ابرو بالا انداختم و ریز بینانه نگاهش کردم و گفتم: ترجیع میدم بهش بگی دلتنگی

چشم ریز کرد و لبهایش را آویزان کرد

_خب شاید...

لبخندی بر لب هایم نشست

کلا با دیدنش نیشم شل میشد

روبرویم ایستاد

متعجب گفتم: ببینم تو آدرس خونمو از کجا میدونی؟

سمتم خم شد و رو به صورتم گفت: تو شاید هیچ وقت منو نبینی... ولی یادت باشه همیشه در حال تعقیبتم...قبلا برات توضیح دادم

سرم را خاراندم و نکند ماجرای مسابقه را هم فهمیده باشد؟

صاف ایستاد و ادامه داد: البته این آواخر نشده درست حسابی دنبالت کنم

_میشه دلیل این کارتو بگی؟

حق به جانب گفت: نه

با حرص گفتم: الحق که خیلی روی اعصابی

با اعتماد به نفس گفت: میدونم

پس از مکثی ادامه داد: تو باعث شدی تا اینجا بیام...من همیشه دنبالتم و تا به دستت نیارم ول کن نیستم

متعجب و گیج نگاهش کردم که دستش را بالای سرم برد و نخی در دست گرفت و خطاب به جسم دستش ادامه داد: دلم برات تنگ شده بود بادکنک قرمزم

حیرت زده به بادکنک دستش نگاه کردم و گفتم: تو این همه مدت با این بودی؟

با چشمانی گرد شده نگاهم کرد: خب آره...من عادت دارم با بادکنکام حرف میزنم... نکنه به خودت گرفتی؟

با حرص نگاهش کردم که گفت: نمیدونی از کجا دارم دنبالش میام... بعد کاملا اتفاقی تو درخت خونه ی شما گیر کرد

تو که راست میگویی

با صدای بلندی گفتم: خیلی بیشعوری

با لبخند گفت: تقصیر خودته همه چیو به خودت میگیری

دست به سینه گفتم: ولی مطمئنم هیچی اتفاقی نبوده

موضع به خودش گرفت و گفت: باور کنی یا نه همه ش بر حسب اتفاق بود وگرنه من چرا باید دنبالت بیام؟

با لبخند شیطانی گفتم: چون گفتی دوسم داری

_خب اون قضیه ش جداست چون من خیلی چیزا رو دوست دارم که دلیل نمیشه همشون رو دنبال کنم در ضمن اون دوستت دارم واسه قبلنا بود

سوالی نگاهش کردم و گفتم: یعنی الان دوسم نداری؟

خیره نگاهم کرد و گفت: نه...

بعد از مکثی طولانی ادامه داد: الان دیگه دیوونتم

چه کسی میگفت انسان ها فقط با نوشیدنی مست میشوند؟ به او بگویید من همین الان هم مست نگاه یک آدمیزادم

...

با تعجب به کیف نگاه کردم

_این دیگه چیه نینا؟

دست به کمر گفت:بازش کن تا بفهمی

زیپ را کشیدم. با دیدن محتویات کیف با اشتیاق نگاهش کردم

_اینا دیگه چیه ن؟

با لبخند گفت: تا الان شرایطش رو نداشتیم الان دیگه وقتشه عین دخترای دیگه بشی

به لوازم آرایشی خیره شدم و گیج گفتم: ولی من حتی بلد نیستم چه شکلی باید ازشون استفاده کنم

_خودم یادت میدم

و به سویم آمد و شاید این اولین قدمم بود که در راه زندگی دخترانه می گذاشتم ...

یک بار دیگر خط چشم را کشیدم و گفتم: این جوری حله؟

نینا لبخندی شل زد و با تردید گفت: تقریبا... فقط به تمرین بیشتر نیاز داری

و این یعنی افتضاحی دوباره از جانب من

خط چشم هایی که میکشیدم مرا بیشتر شبیه معلول الحالان میکرد تا زیبایم کند

پوفی کشیدم

_من یاد نمیگیرم هیچ جوره

نینا با حرص گفت: دقت نمیکنی من که یادت میدم

با صدای زنگ گوشی رژ لبی که دستش گرفته بود را روی میز گذاشت و به سوی گوشی رفت

_الو

...._

_بله بفرمایید

...._

با چشمانی گرد شده نگاهم کرد و مبهوت شده لب زد: چی.. ولی چه طور ممکنه؟

...._

با هیجان و لبخند گفت: ممنونم ... آدرسو میفرستم

...._

_باشه ممنون... خدا حافظ

گوشی را که کنار گذاشت متعجب گفتم: چی شده نینا ؟

بدو بدو به سویم آمد و محکم مرا در بغل گرفت و من بهت زده به حرکات عجیبش نگریستم

_چیزی شده؟

از آغوشم جدا شد و گفت: حدس بزن کی زنگ زده بود

گیج گفتم: چه بدونم؟

با لبخندی بنا گوشی گفت: مجری اون مسابقه زنگ زده بود

با تعجب گفتم: واسه ی چی؟

_گفت تو برنده شدی

چند لحظه شوکه نگاهش کردم

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:ممکن نیست... مگه اون دختر مسابقه رو نبرد؟

به معنی نه ابرو بالا انداخت

_ولی اون برنده شد ... وسط سالن اعلام کردن همه هم اونجا بودن

کنارم نشست و گفت: اون مرد زنگ زد گفت برنده تویی... دیروز معلوم شده که اون دختر از یه جور میکرفن تغییر صدا استفاده میکرده و صداش اون قدرا عالی نبوده

صورتم را جمع کردم

_شوخی میکنی نه؟

به معنی نه سر تکان داد که ناگهان وجودم سراسر از شوق و هیجان شد

ذوق زده از جا پریدم و گفتم: من بردم نینا... من!

با اشتیاق جواب داد: آره.. دخترم تو بردی... جایزه هم قراره به همین زودی به آدرسی که واسشون میفرستم بیارن

_کی میارنش؟

شانه بالا انداخت

_نمیدونم ولی گفتن به زودی میارنش

با لحنی آرام گفتم: نینا یه چی بگم اشکال نداره؟

مهربان نگاهم کرد: بگو

دستی به گردنم کشیدم و گفتم: میشه اختیار اون پول رو داشته باشم ؟ بهش اختیاج دارم

لبخندی زد و گفت: آره این چه سوالیه.. این جایزه حق توئه اِما

لبخندی زدم و متشکر نگاهش کردم که سوالی نگاهم کرد و پرسید: فقط میشه بگی میخوای چیکارش کنی؟

آهی کشیدم و گفتم: یکی از دوستام مشکل قلبی داره... اگه عمل نشه ممکنه جونشو از دست بده و پول درمانش زیاده اونم توانایی پرداختشو نداره خونوادشم زیر خط فقر دارن زندگی میکنن

نگاهش غمگین شد و گفت: اوه... واقعا واسش ناراحت شدم.. ولی از اینکه یه دختر خوب و مهربون مثل تو دارم یه دنیا خوشحالم

لبخندی زدم برای درک و فهمش

ـاین روزا درگیر اون بودی نه؟

با تردید گفتم: میشه گفت آره

خب ادوارد هم به ماریا وصل بود دیگر

...

سریع لوازم آرایشی را در کیفم چپاندم و کوله را به دوش انداختم و گوشی ساده و لمسی ام را که پدر بزرگ خریده بود را در جیبم گذاشتم

با خداحافظی سرسری از نینا از خانه بیرون زدم و راه بیمارستان را در پیش گرفتم

از دیروز که ان خبر خوب را شنیده بودم آرام و قرار نداشتم

قرار بود امشب پول جایزه را برایم بیاورند و من بی صبرانه منتظر آن لحظه بودم

این اتفاق خوب انگار وجودم را قلقلک میداد چون لبخند و خنده بر لبم پاک نمیشدند

کم چیزی نبود

قرار بود ماریا، دختر خوب و زیبای داستان، سالم شود و درمان شود

و ادوارد پسر رنجور این روزهایم دردی از درد هایش کاسته شود و چه زیبا تر از این برایم وجود داشت؟

هیچ... به معنی واقعی هیچ چیزی وجود نداشت تا از این اتفاقات زیباتر باشد

با خوشحالی از پله ها بالا رفتم و بدون در زدن در را باز کردم و وارد اتاق ماریا شدم

ماریا با دیدنم با چشمانی گرد شده نگاهم کرد که با لبخندی احمقانه نگاهش کردم و گفتم: سلام

بریده بریده لب زد: س.. سلا..م

به سویش رفتم و کنارش نشستم

_خوبی ماریا

با شوک گفت: آره خوبم ممنون

دوباره لبخندی تحویل نگاه مات و مبهوتش دادم

دستش را بالا آورد و روی پیشانی ام گذاشت و متعجب گفت: تبم که نداری

اخم کردم که شانه بالا انداخت و گفت: خب چیه؟ چرا این شکلی نگام میکنی؟ عین مشنگا درو باز میکنی و میای داخل انتظار داری فکر کنم طبیعیه؟

به معنی مثبت سر تکان دادم

_بیخیال .. چیکارا میکنی؟

کلافه گفت: انتظار داری تو این چهار دیواری با این وضعیتم چیکار کنم

لبخندی زدم: یه کاری میکنیم

سوالی نگاهم کرد که کیفم را باز کردم و گفتم : بیا واست آرایش کنم... هر دختری اینو دوست داره

_شوخی میکنی؟

به معنی نه سر تکان دادم که با لبخند گفت: من عاشق آرایشم

چشم ریز کردم

_پس آماده شو که میخوام شروع کنم

پس از اتمام آرایش با افتخار نگاهش کردم که از آینه نگاهش به خودش انداخت و دستی به صورتش کشید

غم داخل چشمانش تضادی زشت با لبخند بر لبش داشت

آهی کشیدم و سعی کردم لبخند بر لبم را حفظ کنم

به زودی قرار بود دردش درمان شود

با باز شدن در هردو سرمان را به آن سمت چرخاندیم که ادوارد داخل شد

با دیدنمان کنار هم متعجب نگاهمان کرد و گفت: عه.. اِما اینجایی؟

نزدیکتر شد و با دیدن صورتمان چند لحظه نگاهمان کرد

_شما چرا این شکلی شدین؟

ماریا مظلومانه گفت: زشت شدیم ؟

ادوارد خونسرد گفت: نه بابا خوشگل شدین

بفرما

اگر من همین دیالوگ ماریا را میگفتم به احتمال نود و نه درصد و نود نه صدم درصد میگفت زشت شدی

رو به ماریا گفتم: میشه موهامو برام ببافی ؟.. این شکلی رو مُخَمه

_شرمنده.. بلد نیستم

با تعجب گفتم: چی داری میگی؟ تو بافتن مو بلد نیستی؟

شانه بالا انداخت: نه.. چون همیشه ادوارد موهامو واسم میبافت

ابرو بالا انداختم

_آهان ... پس بیخیالش

_بشین خودم برات درستش میکنم

با شنیدن جمله اش که کاملا دستوری بود و خونسرد، متعجب نگاهش کردم

دست روی شانه ام گذاشت و روی صندلی ام نشاند و خودش هم پشت سرم ایستاد و مشغول درست کردن موهایم شد

متعجب گفتم: چه جور شد که مو بافتن یاد گرفتی؟

در حالی که صدایش گرفته بود گفت: مامانم همیشه قبل خواب موهاشو میبافت عادتش بود...منم اون شب هایی که خیره ش میشدم به امید یه چکه محبت ازش یاد گرفتم

تک تک کلماتش مخلوطی بودند با درد و کم پیش می آمد درک کنی حسرت و غم را در لابه لای کلمات و جملاتش

کش مو را از دستم گرفت و سر موهای بافته شده ام را بست

_تموم شد

آرام لب زدم: ممنون

دستی به موهای طبق معمول پخشو پلایش کشید و بیخیال گفت: قابلی نداشت

جلوی آینه رفتم و به موهای تیغ ماهی بافته شده ام خیره شدم

مگر من تا ده سال دیگر هم دلم می آید بافتی را که موسپیدم بر موهایم نشانده است را خراب کنم؟

اگر مجبور نشوم قطعا نه

ادوارد بی حوصله از اتاق بیرون رفت و قبل از رفتن گفت: برمیگردم

خیره به رفتنش بودم

در را کوبید و رفت

_هر وقت بحث مامان میشه قیافش اینشکلی میشه

نگاهی به نگاه غمبار ماریا انداختم که با غم ادامه داد

_بیچاره داداشم... مامان هیچ وقت نخواستش

غم زده گفتم: ولی برای چی؟

اخم کرده گفت: مادرم اونو نحس میدونست... مامانم بعد به دنیا آوردن من عاشق یه مرد دیگه شد و پنهونی با اون مرد رابطه داشت... بابام که فهمید تصمیم گرفتن طلاق بگیرن ولی مامانم حامله شد و معلوم نبود بچه مال کیه و همین باعث شد تا کسی که باهاش به بابام خیانت کرد بره و گم و گور بشه و از کاری که کرده فرار کنه... ولی خوشبختانه بعدا مشخص شد که ادوارد بچه ی بابامون بوده

تلخ لبخند زد

از همان لبخند های تلخ معروف ادوارد

بغض کرده ادامه داد: مامانم همیشه از ادوارد به همین خاطر متنفر بود ... هیچ وقت نخواستش و یه جورایی اونو مایه ی جدایی از عشقش میدونست... اذیتش میکرد بهش بی توجه بودچه جسمی چه روحی شکنجه ش میداد...

بغضش را قورت داد و ادامه اش را گفت: مامانم روانی بود.. یه روانی به تمام معنا... اون قدر ادوارد و اذیت میکرد که حتی تو عقلت نمیگنجه و خیلی خوردش میکرد بابام مامانو بخشیده بود ولی اون مرد دوباره برگشتو اینبار مامان باهاش فرار کرد .. از قدیم گفتن خلایق هر چه لایق

متعجب گفتم: ولی مامانت چه طور میتونست انقدر از بچه ش متنفر باشه ؟

پوزخندی زد: تو که هیچی هنوز نمیدونی... میدونی مادر روانیمون چی به سر ادوارد میاورد؟

متفکر نگاهش کردم که ادامه داد: هیچ وقت مثل مامانای دیگه بهش محبت نکرد ... به خاطر کوچکترین اشتباه فلز داغ شده میزد به کمر بچه ی شش _ هفت ساله ... اونو مسخره میکرد ظاهرشو مسخره میکرد بهش غذا نمیداد و اگه میداد ته مونده ی غذای کثیف خودشو میداد... بابام ادواردو دوست داشت و این هم دلیلی بود تا مامان بیشتر از ادوارد متنفر شه.. همیشه ادوارد رو بچه ی نحس خونواده می نامید بابام هم بیشتر اوقات به خاطر شغلش خونه نبود و این فرصتی برای خالی کردن عقده هاش روی ادوارد بود ... آخرشم گذاشت و رفت تازه شم از ادوارد برای فرارش استفاده کرد ... ادوارد بیچاره ی من انقد سختی کشید که زد به سرش و دیوونه شد حتی چند سال تو آسایشگاه بستری شد تا کم کم به خودش اومد

بهت زده گفتم: چه طور ممکنه ؟

با همان بغض نچسب اما چسپیده به گلویش گفت: ادوارد به همه چی میخندید... حالش خیلی بد بود .. به زورِ دارو و درمان حالش خوب شد

اشکی از چشمش چکید که سریع پاکش کرد و با صدایی بغض کرده لب زد: ادوارد خیلی سختی کشیده... خیلی ازت میخوام اگه منم نبودم تنهاش نذاری..من میشناسمش..حرفای مادرم کاری کرده که اون همیشه خودشو مقصر بدونه...تو کمکش کن به خاطر من عذاب وجدان نداشته باشه

با غم نگاهش کردم

چه زندگی داشت کله برفی من!

البته اگر بشود نامش را زندگی گذاشت

من از او فقط دلقکی میدانستم که برای تمسخر بقیه قهقهه میزد از کجا بدانم این قهقهه ها معکوس شده ی هق هق هستند؟

از کجا میدانستم این پسرک کله سفید چنین زندگی سیاهی دارد ؟

چه طور طاقت می آورد...؟ چه دردناک بود زندگی اش

تجربه نکرده دردش را حس کردم البته با دُزی پایین تر

چیزی وسط گلویم جا خوش کرده بود

اگر میماند نفس میگرفت

اگر میشکست غرق میکرد مرا در اشک های نریخته ام

من با این بغض محکوم به مرگ بودم چه میشکستمش چه نگاهش میداشتم!

با باز شدن در سریع چشم بستم تا چشمان اشکی ام را نبیند

گفته بود دوست ندارد چشمانم را اشکی ببیند

نفسی عمیق کشیدم

ـچیزی شده؟

چشم باز کردم و لبخند به لب هماهنگ با ماریا گفتیم:نه

چند لحظه نگاهمان کرد و سری تکان داد

با لبخند رو به ماریا گفت: ماریا پاشو که باید بریم

ماریا متعجب گفت: چی... واسه چی؟

دست به کمر گفت: میخوام امروز از این بیمارستان بو الکل بدزدمت

ماریا گیج گفت: ولی نمیشه میدونی که وضعیت من چه طوره

ادوارد بی خیال یک دست لباس بیرون آورد و گفت: از دکترت اجازه گرفتم با رعایت چندتا قوانین همه چی حله

ماریا با ذوق خودش را در آغوشش پرت کرد و گفت: ازت ممنونم ادوارد

ادوارد هم در آغوشش گرفت و گفت: خواهش میکنم کله طلا

دیگر از شوق، ماریا هیچ نمیشناخت

انگار بر روی ابر ها بود

با ذوق کفش را در پایش کرد و گفت: نمیدونی چند وقته اینجام... واقعا حسرت قدم زدن تو دلم مونده بود

ادوارد رو به من گفت: پاشو بریم

معذب گفتم: اگه میخوای فقط با خواهرت برو...

سریع دستم را کشید و گفت: حرف مفت نزن

چه کنم که تعارف هایش بی اندازه مودبانه اند و آدم را خجالت زده میکنند

ماریا از جا بلند شد و با قدم های آرامش از بیمارستان بیرون رفتیم

برای اینکه حالش بد نشود هیچ جوره نباید خسته میشد... نباید هیجان زده هم میشد و به گفته ی ادوارد ضمن احتیاط بیشتر نباید از بیمارستان زیاد دور میشدیم

ماریا نفسی عمیق کشید و با لبخند که همچو چسپ بر لبش چسپیده بود گفت: ادوارد بیا بریم پارک

ادوارد هم سری تکان داد و همگی به سوی پارک که همان حوالی بود رفتیم

مانده بودم این دختر چی کشیده است که به پارک آمدن برایش این همه شور و ذوق دارد؟

ادوارد به سوی بستنی فروشی رفت و همراه با سه بستنی به سویمان آمد

بستنی پرتقالی به دستم داد و گفت: این برای پرتقال

و بستنی لیمویی به دست ماریا داد: این برای کله طلا که عین لیمو ترشه

و بستنی وانیلی را برای خودش برداشت و با لبخند گفت: اینم برای من که خیلی پاک و ساده م

ماریا ابرو بالا انداخت و گفت: ولی همه ی بستنی ها از وانیلی خوشگل ترن

سرم را پایین انداختم و آرام به گونه ای خودم هم صدایم را نشنیدم گفتم: آره ولی با این حال وانیلی پر طرفدار ترین طعم بستنیه

ادوارد متعجب گفت: چیزی گفتی؟

سرم را بالا آوردم و سریع گفتم: نه بابا ... هیچی نبود

شانه بالا انداخت و همگی شروع کردیم به خوردن بستنی هایمان

به شهر بازی که رسیدیم ماریا ملتمسانه به ادوارد خیره شد و مظلوم لب زد: ادوارد میشه بریم چرخ و فلک؟

ادوارد کلافه نگاهش کرد و نچی کرد

ماریا پایش را زمین کوبید و تخس گفت: ولی من میخوام برم

ادوارد با حرص گفت: ولی برات خطر ناکه ماریا

ماریا با غم گفت: حد اقل میخوام برای بار آخر هم که باشه تجربه ش کنم

حرفش همچو خنجری فرو رفت در قلبم و نگویم از قلب صد زخم ادوارد...

ادوارد چند لحظه خیره اش شد

داشت حرفش را تحلیل میکرد و گمان کنم زیادی تلخ بود چون سرش را پایین انداخت و گفت: باشه... میریم

ماریا لبخندی زد و با هیجان گفت: پس بزن بریم

و من لبخند تصنعی ادوارد را دیدم و داشت زیر بار این همه غم چه میکشید؟

سوار چرخ و فلک که شدیم کل زمان را فقط مواظب ماریا بودیم تا نکند نفسش برود و دچار مشکل تنفسی بر اثر هیجان شود اما در عوض ماریا با لبخند اطراف را میکاوید و شاد بود و لبخندش زیادی زیبا بود

از چرخ و فلک که پایین آمدیم چهره ی ادوارد قرمز شده بود و هی غر غر می کرد

_سرم داره گیج میره... حالت تحوه دارم... سرم داره میترکه.. اصلا کی همچین وسیله ی مسخره ای رو اختراع کرده؟

ماریا با حرص مشتی به بازویش کوبید و گفت: ده ادوارد زر نزن... خیلیم خوب بود

ادوارد چپ چپ نگاهش کرد و با چهره ی عصبی و با مزه اش به سوی یخچالی رفت و با انداختن سکه داخلش چند نوشیدنی خرید و برای خودش آب خرید

در حال نوشیدن نوشیدنی هایمان از کوچه روشن عبور میکردیم

هوا رو به تاریک شدن بود و روبرویمان غروبی زیبا از خورشید دیده میشد

نفسی عمیق کشیدم

همه در فکر بودیم

ماریا لحظه ای از حرکت ایستاد و به دیوار تکیه داد

باید برای منظم بودن ضربانش هیچ خسته نمیشد پس هر چند دقیقه باید لحظاتی را استراحت میکرد

به سویش رفتم و آرام لب زدم: خوبی؟

لبخندی زد: امروزو به لطفتون عالی ام

_زحمتشو که ادوارد کشید

ادوارد هم بیخیال خیره به غروب آفتاب بود

کم کم خواستیم شروع به راه رفتن کنیم که ماریا از حرکت ایستاد

سوالی و نگران نگاهش کردیم که کفشش را از پایش بیرون آورد سنگ ریز داخلش را روی زمین پرت کرد و بالبخند گفت: پامو خیلی اذیت میکرد

دستش را بالا پرتاب کرد تا سنگ های دیگر هم بیرون بیایند که کفش از دستش در رفت و بر روی شاخه ای از درخت بالای سرمان گیر کرد

_وای کفشم

ادوارد حرصی گفت: چه کاری بود کردی؟

با حرص گفت: عمدی نبود از دستم رفت

ادوارد دست به کمر گفت: پس باید تا بیمارستان پا برهنه بیای

ماریا با خواهش لب زد: اوه ادوارد تو میتونی ... خواهش میکنم برام بیارش

ادوارد با خشم نگاهش کرد و گفت: مگه میمونم از درخت بالا برم؟

ماریا ملتمس نگاهش کرد

پلک روی هم فشرد و با غیض گفت: بعدا از حلقومت میکشم بیرون

ریز خندیدم و ماریا نیز خندید و ادوارد با عصبانیت از دیوار بالا رفت تا دستش به آن شاخه که کفش به آن گیر کرده بود برسد

کفش را که گرفت پرتش کرد برای ماریا و ماریا کفش را گرفته و پایش کرد با لبخند گفت: ممنونم داداشی

ادوارد سری از تاسف تکان داد: منم که خر....

همان لحظه در حیاط خانه باز شد و مردی هیکلی و گنده طی به دست با عصبانیت داد زد: شما دزدا از خونه ی من چی میخواین؟

با دیدنش سریع گفتم: وای ادوارد بدبخت شدیم بپر پایین

ادوارد با دیدن مرد وحشتناک که با دهانی باز شده از عربده و چشمان کاسه ی خونش وحشت زده پایین پرید

هر سه تایمان را با یک ضربه پهن زمین میکرد

ادوارد فوری خم شد و گفت: ماریا بپر بالا باید بریم

ماریا هول شده گفت: بیام رو کولت ؟

ادوارد با حرص گفت: بیا دیگه

ماریا خودش را روی کول ادوارد انداخت و هر دو شروع کردیم به دویدن و مرد طی به دست بد و بیراه میگفت و تهدید میکرد و دنبالمان میدوید

سرعت ادوارد هم به خاطر کول کردن ماریا زیادی کند شده بود و من هم که کلا سرعتی برای فرار نداشتم

با این حال کمی از ادوارد عقب بودم

_پرتقال زنده ای؟

پشت سرش در حالی که نفس نفس میزدم گفتم: آره

با صدای بلندی گفت: هنوز دنبالمونه؟

سرم را عقب برگرداندم و جوابش را دادم: آره ولی دوره ازمون

با دیدن قیافه ی مرد بلند زدم زیر خنده که ادوارد متعجب گفت: به چی میخندی ؟

با خنده و بریده بریده جوابش را دادم

_وای ادوارد.... شلوار اون مرده تا زانوش پایین اومده بود لباس زیر قلب قلبیش خیلی مسخره ست نگاش کن

ادوارد با تعجب به عقب نگاه کرد که او هم همچو من زد زیر خنده

مرد شلوارش را بالا کشید و یکی از دست هایش را به شلوارش گرفته بود با سرعتی خیلی کم دنبالمان می آمد

بالاخره آنقدر دور شدیم که در صد پیداکردنمان به صفر رسید

ادوارد خسته و نفس نفس زنان ماریا را روی زمین گذاشت و خودش لب جدول نشست

من هم از خستگی دست به کمرم گرفته بودم و خم شده بودم و هنوز هم لبخندم به خاطر آن مرد از بین نرفته بود

ماریا باخنده گفت: وای قیافه اون مرد خیلی بامزه شده بود بخصوص با اون طی دستش

ادوارد ریز خندید و امروز روز زیبایی بود انگار...

از جا بلند شدیم و مغازه ها را نگاه میکردیم و میگذشتیم

ناگهان ماریا بهت زده از حرکت ایستاد و نگاهش روی نقطه ای در آن سوی خیابان خیره بود

در نگاهش دنیایی مرموز بود

دنیایی که نمی دانم داشت تحویل چه کسی اش میداد

دست روی شانه اش گذاشتم

_هی... ماریا

از بهت زدگی بیرون آمد و سرش را طرفین تکان داد و با صدایی گرفته گفت: باید ازینجا برم ... باید برم

حیرت زده نگاهش کردم که خلاف جهت با سرعت به سمتی دیگر رفت

همراه ادوارد پشت سرش دویدیم

دخترک کله شق دویدن برایش سم بود

ادوارد با خشم داد زد: صبر کن ماریا

ملتمسانه ادامه داد: خواهش میکنم صبر کن

اما ماریا فارغ از دنیا، کس هیچ نمیدانست کجا میرود شاید حتی خودش

از ادوارد و نگاه لبریز از نگرانی و ترسش نگویم و نگویم و نگویم

بگذارید از درد هایمان لب بدوزم و نگویم

آخر اگر از داستان غم هایمان نوشته شود هزاران صفحه باید از درد هایمان گفته شود

من نمیگویم اما شما درد هایم را بفهمید... شما بفهمید

در بین جمعیت گمش کردیم و سرگردان اطراف را نگاه میکردیم و ماریا را چه شده بود که اینگونه کرد؟

ادوارد مضطرب دور خودش چرخید و با دیدنش که از پیچ خیابان گذشت هر دو پا تند کردیم به همان سو

از پیچ که رد شدیم با دیدنش هر دو از حرکت ایستادیم

پسری دست روی شانه ی ماریا گذاشته بود و مبهوت شده خیره اش بود

نزدیکتر شدیم

پسر با بغض گفت: ماریا خودتی؟

ماریا با چشم های اشکی نگاهش کرد و بغضش در آنی ترکید و اشک هایش جاری شدند

پسر بغض کرده دستش را بالا آورد و موهایش را لمس کرد

اشکی از چشمش چکید و با بغض گفت: تو خودتی...ماریا خودتی

گیج نگاهش میکردم

از ماریا دور شد و با چشمانی اشکی نگاهش کرد و گفت: خود نامردتی... اینجایی .. روبروم

اینبار با گریه گفت: تو چته؟ چرا گریه میکنی؟ منم که باید داغون باشم... کسی که از طرف عشقش طرد شده منم... اونی که ترک شده منم تو چرا گریه میکنی ماریا؟

ادوارد با اخم سمت پسر رفت و گفت: هی یارو تو کی هستی؟

ماریا با گریه گفت: متاسفم جاستین

ادوارد بهت زده رو به ماریا گفت: این جاستینه؟

ماریا با گریه سر تکان داد

پسر جاستین نام خیره به ماریا گفت: چرا رفتی مو طلایی؟ چرا؟

ماریا اشک هایش را پاک کرد و با صدای دورگه ای گفت: من نمیتونستم پیشت بمونم جاستین

جاستین با صدایی بلند داد زد: چرا؟ چرا نتونستی؟ بهم بگو تا ببخشمت بگو تا غیر موجه ترین بهونه هاتم قبول کنم ... بهم بگو چرا نیمه ی راه ولم کردی؟ چرا وقتی فهمیدی دیوانه وار دوستت دارم گذاشتی رفتی؟

ماریا با صدایی تحلیل رفته لب زد: من بیمارم جاستین

جاستین از حرکت ایستاد و متعجب لب زد: بیمار؟

ماریا با بغض گفت: نخواستم پام بمونی و ناراحت شی.. خواستم ازم بدت بیاد تا اگه بیماریم منو از بین برد واسم ناراحت نشی .. میفهمی؟

بغضش را فرو فرستاد و امان از بغض های سرکش که قصد پایین رفتن ندارند

_چه بیماری؟

ماریا آرام لب زد: قلبم... هر لحظه ممکنه از کار بیوفته

جاستین بهت زده گفت: بگو داری شوخی میکنی؟

ماریا پلک روی هم فشرد و اشک هایش چکیدند و افتادند روی زمین و از سد اشکی که پشت پلک هایش مخفی شده بود سیل درست میشد

جاستین صبر نکرد و ماریا را در آغوش گرفت و شانه های ماریا لرزید و کی این دختر این همه غم داشت و نگفت؟

من و ادوارد هم صاف ایستاده بودیم و نظاره گر عاشقانه ی تلخ روبرویمان بودیم

بالاخره از هم جدا شدند و ماریا آرام لب زد

_میخوام برگردم بیمارستان

ادوارد سر تکان داد و جاستین سریع دستان ماریا را در دست گرفت و گفت: منم میام

ماریا عاجزانه نگاهش کرد

_جاستین خواهش میکنم نیا.. نمیخوام به خاطرم ناراحت شی

جاستین جدی نگاهش کرد و گفت: اگه نباشی بیشتر ناراحت میشم

این را گفتند و همگی با هم به سوی بیمارستان رفتیم

ماریا آرام بر تختش نشست و لبخندی بر روی چهره ی غمبار جاستین زد

لبخندش به جاستین هم سرایت کرد

ماریا آرام لب زد: خوشحالم که دوباره پیدات کردم

جاستین دست در دستش گذاشت و گفت: گم کردنت خیلی درد داشت... دیگه هیچ وقت نمیخوام گمت کنم

لبخند ماریا عمق گرفت و لحظاتی بعد به خواب فرو رفت

همگی کنار هم نشستیم و خیره ی خواب آرامش بودیم

با صدای خس خسی که از نفس های ماریا آمد هر سه یمان با وحشت نگاهش کردیم

سینه اش خس خس میکرد و چشمانش از حدقه بیرون زده بودند

نفس کشیدن برایش مشکل شده بود و چهره اش رو به کبودی بود

با مشت بر سینه اش میزد و از بی اکسیژنی رنج میکشید

ادوارد وحشت زده گفت: حالش بد شده

و سپس با عجله از اتاق بیرون رفت تا دکتر صدا کند

جاستین به سوی ماریا رفت و دست در دستش گذاشت

_خوب میشی ماریا تو خوب میشی

ماریا آرام گفت: قلب...بم درد می...کنه قل..بم مشکل.. داره ولی تو..تورو دوست..تت داره...

جاستین با چشمانی تر گفت: خوب میشی مو طلاییم خوب میشی تحمل کن

پزشک ها سریع وارد شدند و ماسک اکسیژن را روی صورت قرمز شده ماریا زدند و ما را از اتاق بیرون کردند و در را بستند

همگی هرسان دور خودمان میچرخیدیم

ادوارد فقط لب میزد

_تحمل کن

اشک هایم یکی پس از دیگری سقوط میکردند

چشمان خیسم را میتوانستم کنترل کنم اما امروز جاذبه بیشتر قدرت گرفته بود

خیلی بیشتر از قدرت من برای جلوگیری از ریزش اشک هایم!

ثانیه ها ساعت شدند و ساعت ها قرن

عقربه های ساعت گویی گذر بلد نبودند ، گویی یادشان رفته بود باید بگذرند

با باز شدن در هرسه پریشان و نگران به سوی دکتر رفتیم

_دکتر چی شد؟ حالش خوبه؟

دکتر نگاهمان کرد و خیلی جدی گفت: هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم ...

نفس هر سه یمان رفت

این دیالوگ که زیادی شبیه همان دیالوگ های آخر کاری نبود... بود؟

دکتر ادامه داد: خوشبختانه بیمارتون طاقت آورد و حالش خوبه اما سریع باید عمل بشه... این آخرین فرصت برای نجاتش بود

لبخند زدم

_خدایا شکرت

ادوارد هم لبخند زد و پلک هایش را روی هم فشرد

اما جاستین به یک باره دیوانه شد ....عقلش را انگار از خوشحالی و ذوق از دست داد

با هیجان دکتر را بغل گرفت و داد زد: ممنونم که نجاتش دادی

دکتر متعجب نگاهش کرد و لبخندی زد: وظیفه بود

خندیدم

پسرک دیوانه زده به کله اش

ماریا ی بیچاره چه طور توانست این همه مدت عشقش را مخفی کند وقتی به این عظمت است

ادوارد کلافه دستی به سرش کشید

باید سریعا پول جایزه را برای عمل ماریا می آوردم

گوشی ام را که پدر بزرگ تازگی ها برایم خریده بود را بیرون آوردم و به نینا زنگ زدم

_الو

سریع گفتم: نینا جایزه رو نیاوردن؟

بعد از مکثی جوابم را داد

_نه، گفتن یکی دوساعت دیگه میرسه تو خوبی ؟

کلافه نفسی عمیق کشیدم و گفتم: خوبم... همینکه پول رسید بهم خبر بده... حال دوستم خیلی وخیمه هر لحظه ممکنه جونشو از دست بده

_باشه... حتما بهت میگم

گوشی را در جیبم گذاشتم و به عقب برگشتم تا به ادوارد بگویم ولی خبری از ادوارد نبود

به سوی جاستین رفتم و متعجب گفتم: ادوارد کجا رفت؟

متفکر گفت: نمیدونم ... یهو گذاشت رفت هرچی صداش کردم جواب نداد

_وای خدایا یعنی کجا رفته؟

زود گذشت

این بار عقربه ها بر روی عدد های ساعت میدانی از مسابقه ساخته بودند هر یک تند تر از دیگری جلو میرفت

یک ساعت گذشت و هیچ خبر از ادوارد نشد از نینا هم خبری نشد

کلافه و منتظر طول راهرو را طی میکردم و هر یک دقیقه چند بار به ساعت نگاه میکردم و این پسر کجا غیبش زده بود؟

نگرانی ام بیش از اندازه بود چون نمیدانستم رفته تا چه کار کند

روی صندلی نشستم و جاستین خیره به در اتاق گفت: پول عملش زیاده؟

سر تکان دادم

_خیلی زیاد

نگاهم کرد

_چقدره؟

مقدارش را که گفتم نگاهش لرزید و بغض کرده گفت: لعنت بهم که اون قدر پولدار نیستم جونشو نجات بدم

با آرامش نگاهش کردم و گفتم: همه شو حل میکنیم نگران نباش

با به زنگ در آمدن گوشی ام سریع دستم را داخل جیبم بردم و از آنجا که فقط ادوارد و نینا شماره ام را داشتند و ادوارد گوشی نداشت مطمئن بودم نینا است جواب دادم

_الو

صدای نفس نفس زدن آمد و سپس صدای آشنایش

_گوش کن پرتقال از تلفن های خیابونی بهت زنگ زدم ... دو تا پا داری دوتای دیگه قرض کن و همین الان به آدرسی که بهت میدم بیا

بهت زده نالیدم: اِد..اِدوارد؟...حالت خوبه؟

با اطمینان حرف زد: من خوبم ... فقط عجله کن

_باشه آدرسو بگو

آدرس را گفت قطع کرد و من گوشی را در جیبم گذاشته و به سرعت از بیمارستان خارج شدم و جاستین حیران را بیخیالش شدم

از بیمارستان که خارج شدم شروع کردم به دویدن

هوا تاریک شده بود و دوباره داشت باران میبارید

سرعتم را بیشتر کردم

همه تنم خیس شده بود و من بیتوجه میدویدم تا نکند دیر برسم

همینکه به کوچه ی تنگی که آدرسش را داده بود رسیدم از حرکت ایستادم و مبهوت شده وسط کوچه ایستادم

ناگهان دستم کشیده شد و کسی محکم مرا به درخت چسپاند

موهای سفیدش خیس شده بودند روی پیشانی اش ریخته شده بودند و در حالی که اطراف را با دقت نگاه میکرد گفت: زود رسیدی

متعجب خیره شدم به نگاه یخی اش و لب زدم: چی شده ادوارد ؟

کیفی دستم داد و تند تند گفت: فرصت توضیح ندارم ... فقط از همون راه که اومدی برمیگردی و این کیفو میبری... توش پوله درمان ماریاس

خواستم بگویم از کجا آوردتش که ماشینی مشکی کنارمان نگه داشت و ادوارد فریاد زد

_برو اِما برو... همین الان

گیج گفتم: صبر کن ادوارد من خودم پولشو...

هنوز حرفم تمام نشده بود که ادوارد مرا هل داد و من در میان گیاهان و سبزه ها افتادم و از نظر پنهان شدم

بغض کرده پرسیدم: پولو دزدیدی؟

با نگاه ملتسش خیره ام شد: اما تورو قسم به حسی که بهم داری فقط برو اگه یکم برات مهمم بدون توجه بهم فقط برو و کاری که گفتمو بکن

با گریه نگاهش کردم و او سریع سمتی دیگر دوید و ماشین به دنبالش

بالاخره گوشه ای از کوچه گیرش انداختند خدا میدانست چه بلایی داشت سرش می آمد

مانده بودم چه کنم

به بیمارستان بروم و پول را به ماریا بدهم و بعد پول جایزه را به این مرد ها بدهم یا برعکس

پول را به اینها پس بدهم و جایزه را برای ماریا ببرم

ادوارد عشقمان را قسم داد و هر لحظه ممکن بود حال ماریا بد شود

خودم هم نمیدانستم چه کنم بهتر است و چه کنم بدتر

از جا بلند شدم و با تمام سرعتی که از خودم سراغ داشتم به سوی بیمارستان دویدم

باران میبارید و همه جا شلوغ بود و ترافیک بود

بلند گریه میکردم و میدویدم

حالا که باران میبارید که کسی متوجه نمیشد

البته اگر متوجه میشدند مثلا بدتر از این میشد؟

ناگهان پاهایم به هم گیر کردند و محکم به زمین خوردم

ناله ام از درد بلند شد و جیغی خفیف کشیدم

سریع کیف را که از دستم افتاد را برداشتم و به سختی از جا بلند شدم

گونه ام میسوخت و گمان کنم خراش برداشته بود

بیتوجه دوباره شروع کردم به دویدن

همین که به بیمارستان رسیدم پله ها را بالا رفتم و با دیدن جاستین ایستاده فوری کیف را به جاستین دادم

حتی به صورتش نگاه نکردم فقط تند تند گفتم

_این پول عمله ماریاست

دیگر نایستادم فقط با عجله از بیمارستان بیرون زدم و جاستین هم پشت سرم میدوید ولی من سرعتم بیشتر بود

_اِما صبر کن

بیشتر دویدم و ادامه ی حرف جاستین را به خاطر صدای ترمز شدید ماشینی در مقابلم نشنیدم

چشم بستم و صدای کشیده شدن لاستیک روی اسفالت صدایی وحشتناک بود

چشم که باز کردم خدا را شکر هنوز سالم بودم

مرد شروع کرد به بد و بیراه گفتن و من بی توجه از آن خیابان دور شدم

همه جایم درد میکرد و نفس کم می آوردم اما خودم نباید کم می آوردم

گوشی ام را بیرون آوردم و به نینا زنگ زدم

همینکه جواب داد گفتم: نینا جایزه چیشد؟

صدای متاسفش آمد

_متاسفانه هنوز نیووردنش

با حرص پلک روی هم فشردم و گفتم: نینا شماره اون مردی که قرار بود جایزه رو بیاره رو بگو زود لطفا

او که فهمید به شدت عجله دارم فوری شماره را گفت و من بدون خدا حافظی گوشی را قطع کردم و شماره را گرفتم

بعد چندمین بوق صدای مردی به گوشم رسید

_بفرمایید

نفسی کشیدم و گفتم: اما هستم برنده ی مسابقه ی آواز خوانی ... میخواستم بدونم جایزه کی قراره به دستم برسه؟

_متاسفانه خانم امشب به دلیل شرایط هوایی نتونستیم جایزه رو تحویل بدیم اما فردا...

حرفش را قطع کردم و جیغ زدم: چی چیو فردا میاری؟ من الان به اون جایزه ی کوفتی نیاز دارم ... آدرسو بدین خودم میام میگیرمش

معلوم بود مرد کامل در دنیای بهت سیر میکند اما من امشب این چیز ها حالی ام نبود

معلوم نبود دارد چه بر سر ادواردم می آید و این منصفانه نبود که انتظار داشته باشند با آرامش سخن بگویم

صدای آرامش آمد

_باشه.. الان لوکیشن رو براتون میفرستم

پلک روی هم فشردم و به یک "باشه" اکتفا کردم

تماس را قطع کردم که صدای مسیج گوشی ام آمد

آدرس را نگاه کردم

زیادی دور بودم از آنجا

نمیدانم از خوش شانسی بود یا هرچه اما همان لحظه تاکسی از کنارم رد شد و من دست تکان دادم تا نگه داشت

فوری سوار شدم و در را بستم و آدرس را به مرد دادم

مرد نگاهی به قیافه ام کرد

_خانم این چه وضعه؟... همه ی ماشینو خیس آب کردین

پلک روی هم فشردم تا هر چه بر زبانم می آید را در صورتش نکوبم

نفسی کشیدم و با صدایی آرام غریدم: ببینید آقای محترم به شدت عجله دارم...دوبرابر پولتون رو میدم فقط منو برسونید

مرد کمی نگاهم کرد

همه با پول قانع میشدند و لعنت به هرچه پول است که تمام بدبختی ها از همان پول سرچشمه میگیرند

_میشه سرعتتون رو بیشتر کنید لطفا

مرد چپ چپ نگاهم کرد و سرعتش را بیشتر کرد

همینکه به آدرس رسیدیم

دست به جیبم انداختم و پول های گلوله شده و خیسم را دست مرد دادم که مرد با حرص نگاهم کرد

طلبکار نگاهش کردم

_بذارشون کنار گوره درست میشن

مرد سری تکان داد و من در را بستم

مرد بیچاره هم حق داشت اما امشب من آن اِما ی حق مدار نبودم

به سوی مغازه ای که آدرسش را داده بود رفتم و در زدم

که مردی میان سال در را باز کرد

همان لحظه فهمید کی هستم زود کیفی را دستم داد و گفت: این مقدار جایزه ست ... واسه تاخیر متاسفم

واقعا داشت با اخلاق خوبش مرا شرمگین تر میکرد

شرمنده لب زدم: واسه رفتار تندم معذرت میخوام... شرایط خیلی سختی رو دارم

لبخندی زد: مشکلی نیست خانم

لبخندی زدم و کیف را گرفتم سریع خدا حافظی کردم و بیا و دوباره بدو

دیگر پایی برایم نمانده بود

گونه ام میسوخت و سرم درد میکرد و پاهایم از شدت دویدن سست شده بودند و حتی نای حمل مرا هم نداشتند و با این حال من لجوجانه میدویدم

سرعتم کم بود اما مدام تکرار میکردم

بخاطر ادوارد

و ادوارد عجت مشوقی بود برایم که برایش این گونه میکردم

چند نفس عمیق کشیدم

چشمانم سیاهی میرفتند و کم کم از شدت سرما به خودم میلرزیدم

به کوچه ی تنگ که رسیدم سریع به سوی مرد هایی که دوره ادوارد بی رمق و افتاده بر زمین را گرفته بودند رفتم

قلبم با دیدنش به درد آمد

چه بلایی سرش آمده بود؟

صورتش زخمی و کبود بود و همه ی لباس هایش از شدت ضرباتی که خورده بود پاره شده بودند و خونی بودند

مردی با اسلحه سرش را نشانه گرفته بود و با صدای نفرت انگیزش فریاد زد

_بگو پولارو کجا گذاشتی تا مختو نترکوندم

در این حالت ادوارد لبخندی زد و قهقهه ای بیجان سر داد

ـبهره وقتتو هدر ندی...و بُک..شیم چون..م.من... بهت...

خون بالا آورد و نتوانست ادامه دهد

بلند اسمش را صدا زدم و ادوارد نگاهش خیره ام شد

چه بر سر مو سپید بیچاره ام آورده بودند؟

با خشم به سوی مرد رفتم و با نفرت خیره ی چشمانش شدم و کیف را در صورتش پرت کردم و داد زدم: بگیرش حرومزاده

مرد با خشم نگاهم کرد و کیف را باز کرد و نگاهی به پول ها انداخت و بسته ها را شمرد و گفت: خوبه... جعلی نیستن

و رو به دیگر مرد ها گفت: بیاین پسرا بریم

و همگی سوار ماشینشان شدند و رفتند و من ماندم و ادواردی که خونش با آب باران مخلوط شده بود

سریع به سویش رفتم و کنارش نشستم

سرش را بالا آوردم و با گریه گفتم: چه بلایی سرت آوردن؟

با صدایی تحلیل رفته گفت: اون.. پو...پولا..رو ا..از کُ..جا آور..دی؟

با جیغ گفتم: آخه تو چقد کله شقی هان؟ اگه میرفتی چی؟ اگه میکشتت من چی میشدم؟

چرا انقدر نسبت به من بی رحمی؟

صدای گریه ام بلند و شد

گوشی ام را در آوردم و به آمبولانس زنگ زدم و آدرس را دادم

همه ی تنش جای ضربه بود

با حرص و گریه گفتم: تو خُلی نه؟ برات مهمم اصلا؟خاک تو سرت که اصلا به فکر خودت نیستی ، خاک تو سر من که فکر و ذکرم تویی

لبخند بی جانی زد و تکه تکه گفت: با..این با..بارون و تویی که.. تو سر دوت..تامون خاک ریخت..ی که کله ی .. دوتامون.. گِ..گِل گرف..ته می..میشه

با حرص گفتم: تو این شرایطم میخندی؟

دستش را بالا آورد و روی گونه ام کشید و خیره ی نوک انگشتش شد

چشم ریز کرد و گفت:باز..ک..که تو ر..ریمل..ت ریملت ریخ..ریخته چکمه پوش

گیج دستی به گونه ام کشیدم ... و دوباره همان قضیه ی ریزش ریمل بود

انگار من آدم آرایش نبودم کلا

دست در جیب کتش کرد و دستمالی سفید سمتم گرفت

متعجب خیره اش شدم که تک خنده ای کرد

_بگ.یرش تمیزه... م..من از ..اون پسرا..ی دماغو..نیس..تم ..استفا..ده ن..نشده

خنده ای کردم و دستمال را از دستش گرفتم و بر صورتم کشیدم

با آمدن صدای آژیر آمبولانس لبخندی زدم

_اومدن

او را روی برانکار گذاشتند و من هم همراهشان سوار آمبولانس شدم

همینکه به بیمارستان رسیدیم ادوارد تقریبا بیهوش را به داخل بردند و من پشت اتاق ایستادم

نفسی عمیق کشیدم و از پله ها بالا رفتم و همینکه جاستین را دیدم خوش حال به سویش رفتم و گفتم: جاستین..ماریا چیشد؟

سمتم چرخید و چرا نگاهش این گونه بود

_تو کجا رفتی؟

گیج گفتم : چی شده جاستین ؟

اشکی از چشمش چکید و دردمند لب زد: رفت...اینبار واقعا رفت

با عصبانیت گفتم: چی داری میگی؟ کی رفت..

داد زدم: جواب بده

به زور خودش را به صندلی رساند و نشست و با گریه گفت: چند دقیقه بعد از اینکه دنبال ادوارد رفتی تموم کرد...دختر مو طلاییم طاقت نیاور و رفت

مبهوت شده نگاهش کردم و لایه ای ضخیم از اشک دیدم را تار کرد

لبخند احمقانه ای زدم

_شوخی میکنی.. همه ش دروغه

با گریه گفت: رفت... کله طلا رفت... یه بار دیگه ترکم کرد اینبار واسه همیشه

پاهایم سست شدند و به زور دیوار خودم را نگه داشتم

دستم را روی دهانم گذاشتم و زندگی داشت چه بر سرمان می آورد؟

ماریا مگر ممکن بود برود ؟

تنها دوست من رفت ؟

عشق مو طلایی جاستین رفت؟

خواهر دردانه ی مو سفیدم رفت ؟

و وای به آن روز که بفهمد ...نابود میشود

اشک هایم ریختند و ریختند و من چرا دیر رسیدم؟

بلند گریه کردم

حالم به قدری بد بود که کلمه کم می آوردم برای وصفش

ماریا که تازه عشقش را پیدا کرده بود

تازه داشتند با هم سفره ی عشقشان را میچیدند و از آن میخوردند

هنوز زود بود برای رفتن... زیادی زود

ناتوان و سست از جا بلند شدم و به سوی جاستینی که خم شده بود و هق میزد رفتم

با دستمال سفیدی که ادوارد داد اشکم را پاک کردم

اما این پارچه کافی نبود برای خشک کردن اشک هایم

با صدایی خشدار گفتم: الان کجاست ؟

با چشمان خون رنگش خیره ام شد و عاجز لب زد: سرد خونه... ماریای منو بردن سرد خونه ... اِما حد اقل تو بهشون بگو. بگو که ماریا اونجا سردش میشه..اون پارچه سفید گرمش نمیکنه مریض میشه.. تو بهشون بگو

پلک روی هم فشردم و از دردی که عجین شده بود با حرف حرف کلماتش مردم و زنده نشدم... مگر میشد اسم این شکل نفس کشیدن را زنده ماندن گذاشت؟

دست روی شانه اش گذاشتم و لب زدم: خوب میشه حالت جاستین

با درد گفت: من تازه پیداش کرده بودم اِما هنوز یه دل سیر نگاهش نکردم هنوز...

سرش را پایین انداخت و من اشک هایم جاری شدند

از پله ها پایین رفتم

باید از حال ادوارد با خبر میشدم

پسرک بخت برگشته ام قرار بود بشنود هر آنکه تجربه اش برایش تلخ است

از پنجره نگاهش کردم

بیهوش بود و چندین قسمت از بدنش پانسمان شده بود

با بیرون آمدن پرستاری از داخل اتاق به سویش رفتم و حال ادوارد را جویا شدم

لبخندی زد: حالشون بهتره فقط ضرباتی که خوردن نیاز به زمان دارن تا ترمیم بشن یه مدت و باید بمونن و البته چون سرشون آسیب دیده بهتره فعلا مرخص نشن

لبخندی زدم و سر تکان دادم و کسی اصلا خبر داشت از زخم های دلش که هیچ گاه ترمیم نمیشوند؟

از پنجره خیره ی صورت رنگ پریده اش شدم

هر لحظه که به یاد این خواهر و برادر می آیم بغضم میگیرد و چشمانم خیس میشوند و چه درد ها داشت زندگی لبریز از دردشان!

...

با صدای خش گرفته و بی روحش گفت: هنوز بهش نگفتی؟

با درد پلک روی هم فشردم و جواب دادم

_نه... نتونستم

_ولی زود یا دیر میفهمه

سرم را پایین انداختم: میدونم.. فقط طاقت گفتنشو ندارم

با باز شدن چشمانش همه ی وجودم ترس و نگرانی شد

_حالا چه جوری بهش بگم؟

جاستین کمی خیره ام شد

دستی به موهای بلندش کشید و گفت: من بهش میگم

متشکر نگاهش کردم و او سر تکان داد و به داخل اتاق رفت

با چشمانی اشکی از پنجره ی کوچک خیره شدم به داخل

چند دقیقه گذشت و از ضرب گرفتن پای جاستین روی زمین معلوم بود که الان همان زمان است

صدای محوش آمد

_متاسفم... بهت تسلیت میگم

ادوارد خیره اش شد

چیزی در نگاهش خورد شد، تکه تکه شد و من صدای شکستنش را شنیدم

صدایش گوش عالم را کر میکرد فقط کافی بود گوش فرا دهی به نوای درونش

بهت زده لبخندی زد

_مسخره میکنی؟... چی داری میگی ؟

جاستین به معنی نه سر تکان داد و بغض کرده گفت: حالش دوباره بد شد... اینبار دیگه نشد کاری واسش بکنن

ادوارد به یک باره دیوانه شد

نگاهش قرمز شد و رگ پیشانی اش برجسته شد

با صدای بلندی داد: داری دروغ میگی... دروغ میگی

فریاد زد و از جا بلند شد

یقه ی جاستین را گرفت و در صورتش فریاد زد: دروغ میگی... ماریا هیچ وقت نمیزاره بره...ماریا نمیره

جاستین اشک هایش جاری بود

پسرک بیچاره برایش سخت بود

دستان ادوارد را از یقه اش جدا کرد و داد زد: اون مرده... اون دیشب رفت... به خودت بیا توهم

ادوارد تند تند داد میزد و صدای فریادش تمام اتاق را پر کرده بود

پتو و وسایل روی تخت را با یک حرکت زمین انداخت

مثل دیوانه ها شده بود

دقیقا مانند شب کریسمس

با صدای داد و فریادش کم کم پرستار ها با عجله داخل اتاق رفتند و ادوارد دیوانه شده بود

بلند فریاد میزد: باید ببینمش... اون زنده ست این داره دروغ میگه... من دیشب پول عملش رو آوردم اون حالش خوب میشه... اونو عمل کردن.. حالش خوب شده الان راحت تر نفس میکشه

دو پرستار که هیچ دوتای دیگر هم شانه هایش را گرفته بودند اما هنوز نمیتوانستند نگهش دارند

پرستاری سریع آمپولی در گردنش تزریق کرد و ادوارد با چشمانی خیس آرام و بغض کرده گفت: ولم کنید برم پیشش... اون هنوز نتونسته دوچرخه سواری کنه نتونسته شنا کنه... هنوز زندگی نکرده ...اون هنوز آرزو داره لعنتیا

از دیدن حال داغونش از درون نابود شدم و در ظاهر فقط اشک ریختم

بی حال شد و کم کم چشمانش بسته شدند و بیهوش شد و من مردم در این گوشه از دیدن حال زارش

مردم از جنونی که از درد فرا گرفته بودش

مردم از دیدن چشمان خیسش

مردم از دیدن کمر خم شده اش زیر بار گران زندگی

من مردم منی که عادت نداشتم به مردن برای کسی دیگر...

...

_چند وقته این شکلیه؟

خیره شدم به چشمان بسته و تن بیهوشش

_یه هفته ست

_بیشتر از شرایطش بهم بگو ...دلیل این حالش دقیقا چیه؟

نفسی عمیق کشیدم و با صدای خشک و گرفته ام گفتم: مرگ خواهرش یعنی خاکسپاریش... خواهرشو خیلی دوست داشت ولی خواهرش به خاطر مشکل قلبی جونشو از دست داد .. از روزی که فهمید خواهرش مرده این شکلی شده... نه با کسی حرف میزنه و نه حتی به کسی نگاه میکنه همه ش تو جاش میشینه و خیره میشه به دیوار سفید تنها کاری که کرده اومدن سر مزار خواهرش بود. دکترا به زور دارو و آمپول بیهوشش میکنن وگرنه حتی خواب هم نمیره

بغضم را فرو فرستادم و سکوت کردم تا نشکند این لعنتی که نفس میگیرد از من

دخترک جوان خیره به ادوارد گفت: پدر و مادرش چی؟

آهی کشیدم

_مادرش فوت کرده و باباش ...

بعد از مکثی بی روح ادامه دادم

_نمیدونم..از باباش چیزی بهم نگفته

کیفش را روی زانو اش گذاشت و خیره شد به منی که خیره شده بودم به ادوارد بیهوش روی تخت

_از خودت برام بگو... نسبتت باهاش چیه؟

با صدایی گرفته گفتم: نمیدونم.. نمیدونم نسبتم باهاش چیه فقط میخوام بمیرم ولی این حالشو نبینم .. تنها تعریفی که از نسبتم باهاش سراغ دارم همینه

نفسی عمیق کشید لبخندی بر لب نشاند

_عزیزم ناراحت نباش.. اگه کمکم کنی خیلی زود میتونیم دوباره سر حال بیاریمش فقط باید صبور باشی و دست از تلاش بر نداری... من تو این راه تلاشمو میکنم

لبخندی که بیشتر شبیه کش آمدن لب هایم بود بر صورت رنگ پریده ام جا گرفت و صدایی آرام از گلویم خارج شد

_ممنون

...

زبان بر روی لب های خشکیده ام کشیدم و گفتم: من باید چیکار کنم؟

روانشناس اِلا نام لبخندی زد و گفت : برو داخل... باهاش حرف بزن حتی اگه خودش نخواست...

سوالی گفتم: ولی تو بهتر آدما رو درک میکنی چرا تو نمیری؟

در نگاهم خیره شد

_رفتن من وقت تلف کردنه... اون به کسی نیاز داره که بفهمه بدون منظور بهش توجه داره... رفتن من بیفایده ست چون فکر میکنه پیگیری من برای بهبودش فقط برای پولیه که از درمانش میگیرم... اونی که بیشتر بهش اعتماد داره تویی پس زود باش

نگران گفتم: ولی اگه مثل هر بار طردم کرد چی؟

لبخندی اطمینان بخش زد

_مطمئنم تو دوباره تلاش میکنی

پلک روی هم فشردم و با نفسی عمیق در را باز کردم

جلوتر رفتم

مثل همیشه به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و به دیوار جلویش خیره بود

لباس گشاد و سفید بیمارستان حالش را هر چه بیشتر زار میزد

با تردید جلو رفتم و او هنوز بی توجه به جلویش خیره بود

نمیدانستم باید چگونه شروع کنم... از دلداری های احمقانه بدم می آمد و میدانستم او هم چنان شیفته ی دلداری نیست پس دلداری را کلا باید کنار می گذاشتم

لبخند احمقانه ای زدم و گفتم: هواش خیلی مسمومه... یه هوایی عوض کنی بهتر نیست؟

و نگویم که حتی نگاهی هم به من نینداخت

به سوی پرده ها رفتم و آن ها را کشیدم و پنجره را باز کردم تا هوای بهاری داخل شود

لبخندی زدم و کنارش روی صندلی نشستم

چشمانش در زیر نور خورشیدی که از پنجره ی باز شده داخل میشد رنگی نزدیکتر به سفید دیده میشد و این چشمانش زیادی زیبا بودند که هر بار با دیدنشان قلبم از خود بی خود میشد؟

خب از آنجا که میشناسمش این پسر هیچگونه به حرف نمی آید

نه با محبت نه با توجه... فقط و فقط با روی اعصابش راه رفتن میشود به حرفش آورد

فکر میکنم از پر حرفی به شدت بیزار است

لبخندی زدم و شروع کردم به حرافی و گفتن حرف هایی احمقانه تر از لبخندم

_میبینی هوای بهاری رو؟ اوه چه حرف مزخرفی! منم نمی بینمش...

خب اول کاری معلوم شد در وراجی زیادی زیاد استعداد دارم

_ یعنی منظورم این بود که حسش میکنی؟ یه جور حالت تازگی به آدم دست میده. واقعا من انقدر بهارو دوست دارم هیچ کدوم از فصلا رو دوست ندارم البته پاییزو زمستون و تابستون رو هم خیلی دوست دارم یه جورایی همشونو دوست دارم و هر فصل که سر میرسه بیشتر عاشقشون میشم بهارو به خاطر شکوفه های خوشگل صورتیش دوست دارم تابستونو به خاطر هوای خوب و مطلوبش و شب های مهتابیش پاییزم که نگم برات که برگ های رنگارنگشو اگه اختیار داشتم همه شو نگه میداشتم زمستونم که برام یاد آوره کله ی یه پسرِ به تازگیا گند اخلاقه

رگه های قرمز نگاهش نشان از فشار عصبی که بر عصب هایش وارد کرده بودم میداد و گمان کنم این نشانه ی موفقیت باشد دیگر...

مانند وراج ها ادامه دادم: تو نظرت چیه نمیخوای از علاقه ت به فصلا بگی؟

مردمک های مشکی اش در دنیای یخ رنگ چشمانش لغزیدند و به سوی من سر خوردند

البته بسی خشمگین

با حرص و صدایی آرام غرید: در حال حاضر فقط میخوام از علاقه م به خفه کردنت بگم

لبخندی زدم و گفتم: دیدی تونستم به حرفت بیارم

و مانند مشنگ ها و ناقص العقل ها نگاهش کردم و او بی توجه دوباره به رو برویش خیره شد

پوفی کشیدم و پکر شده گفتم: خب خودتم میدونی چقدر از حرافی بدم میاد... راستش نمیدونم چیکار کنم آروم شی یا حداقل حالت بهتر شه

خیره به دیوار شده بود و موهای سفید و آشفته اش در هوا پخش بودند و باد خنک آرام تکانشان میداد و خوش به حال باد بهاری که میتوانست دست در لابه لای موهای نرمش فرو کند و تغییر حالتشان بدهد

پلک روی هم فشرد و کاملا سرد و بی روح لب از هم وا کرد و گفت: اگه میخوای حالم بهتر شه فقط به اون دکترا بگو اون دارو های کوفتی یا هر زهر ماری که هستن رو بهم تزریق کنن... سرم داره میترکه

با غم نگاهش کردم

ـولی این شکلی حالت بدتر میشه... ادوارد لطفا این شکلی نکن من نگرانتم

بدون اینکه نگاهم کند گفت: بیخیال... برو

با صدایی کمی بلند گفتم: من میخوام حالت خوب شه ادوارد

مانند خودم صدا بلند کرد و خیره به نگاه غم پوشیده ام گفت: منم نمیخوام برای خوب کردنم حال خودت بد شه اِما

ـمن با تو حالم بد نمیشه

با عصبانیت داد زد: انقد دروغ نگو

خواستم ادامه دهم که رو برگرداند و گفت: فقط برو... خواهش میکنم

سرزنش گر نگاهش کردم و از جا بلند شدم و از در اتاق با غم بیرون زدم

اِلا با دیدنم به سویم آمد و با لبخند نگاهم کرد که کلافه گفتم: نتونستم کاری از پیش ببرم

متعجب نگاهم کرد

ـشوخی میکنی؟... همینکه سرت داد کشید خودش نشوندهنده ی یه پیشرفت عالیه

گیج گفتم: واقعا؟

با آرامش نگاهم کرد و گفت: اهوم... یادت باشه همیشه احساساتی شدن از بی حسی بهتره حتی اگه احساس فرد عصبانیت و غم باشه... بی حسی خیلی خطرناکتره

ابرو بالا انداختم

_شاید...

پس از مکثی پرسیدم: مرحله ی بعدی چیه؟

شانه بالا انداخت: مرحله بعدی وجود نداره... دوباره باهاش حرف بزن اونقدر که بهت بگه دردش چیه... اون وقت تو تونستی نیمی از راه رو بری

سر تکان دادم: باشه... اگه تو میگی

...

رو به دکتر گفتم: کی قراره مرخص بشه؟

نگاهی به برگه های دستش کرد و گفت: امروز مرخصش میکنیم فقط چند تا دارو و مسکن هستن که براشون تجویز میکنم و سر وقت باید مصرفشون کنن تا زخماشون عفونت نکنن

سر تکان دادم و از کنار دکتر گذشتم

چند تقه ای به در زده و سپس وارد شدم

مانند همیشه بی حرف و در سکوت مرگبار اتاق خیره ی دیواری خالی بود

البته از نظر من خالی برای او انگار بر دیوار فیلمی از خاطراتش دائما پخش میشد

میشد حالش را داغون بنامم

البته چیزی فراتر شاید...

نفسی عمیق کشیدم و کنارش روی صندلی نشستم

پسر بیچاره ی من حتی کسی را نداشت بیاید سر بزند به او و حالش را بپرسد

کسی را نداشت به جز من

با تردید پرسیدم: حالت خوبه؟

سرش آهسته سمتم چرخید و خیره نگاهم کرد

_اشکالی داره اگه بگم خوب نیستم؟

سرم را طرفین تکان دادم: نه... ادوارد بهم بگو.. از حس واقعیت بهم بگو

با صدای لبریز از غم و حسرتسش لب زد: من حالم بده پرتقال

اشکی از چشمم چکید و او با نگاه تلخش خیره ی نگاهم شد

دست روی قلبش گذاشت و خسته نالید: تیکه تیکه ش کردن

بغض کرده گفتم: کم نمیارم هر بار دلتو شکستن دوباره پیش خودم بیا تموم تیکه هاشو میدوزم بهم نمیذارم قلبت شکسته بمونه

تلخ لبخند زدم: میدونی که کار دوختم خوبه

_دیگه جا نداره پرتقال... از بس شکستنشو دوباره دوختمش دیگه جایی واسه دوختن نمونده

حرف هایش چقدر تلخ بودند!

به سویش رفتم و تن رنجورش را در آغوش گرفتم

من خوب نیستم... حالم خیلی بده_

با بغض گفتم: خوب میشی ادوارد... من تا آخرش باهاتم

_خسته م اِما از همه چی خسته م... از این زندگی که هیچیش شبیه زندگی نیست بیزارم... از ادامه دادن زندگی که سالها پیش تموم شده خسته م

گفت و گفت و آنقدر که بالاخره بی حال سرش را روی تخت گذاشت

دست روی سرش کشیدم

تو آرام باش موسفید

آرام بخواب من خودم درد هایت را در بیداری به دوش میکشم

تو بخواب پسر رنجورم...تو بخواب

تو بخواب که برایت بس است این حجم از درد

...

نگاهش کردم

پیراهن سفید گشادی بر تن داشت و شلوار جینی مشکی رنگ

دور چشمانش را حاله ای سیاه فراگرفته بود و چشمانش قرمز بودند

موهایش طبق معمول آشفته و چهره اش مثل گچ سفید شده بود

سرم را خاراندم

_خوبی؟

کلافه سری تکان داد و گفت: آره... فقط بیا ازینجا بریم... از فضای الکلیش بدم میاد

بی حرف به دنبالش راه افتادم

از بیمارستان که خارج شدیم از حرکت ایستاد و چون حرکتش غیر منتظره بود نتوانستم خودم را نگه دارم و محکم به پشتش بر خورد کردم

سریع صاف ایستادم و با حرص نگاهش کردم که سرش را سمتم چرخاند و بی توجه گفت: ببینم تو اون شب اون پولو از کجا آوردی اِما؟

من من کنان گفتم: از چیز...

چشم ریز کرد

_از چیز؟!

موهایم را پشت گوش زدم و گفتم: امم..راستش تو یه مسابقه ی آواز خوانی شرکت کردم. برنده شدم

ابرو بالا انداخت و مرموز نگاهم کرد

کوله پشتی که پول در آن بود را دستم داد و گفت: پس آوازم میخونی چکمه پوش

کوله را گرفتم

میدانستم هیچ جوره قبولش نمی کند

پکر شده گفتم: آره.. خوندنو دوست دارم ولی دیر معلوم شد که برنده شدم و به خاطر وضعیت هوایی زمان تحویل جایزه رو همش تمدید میکردن تا خودم رفتم گرفتمش

بی توجه به راه افتاد و من هم پشت سرش به راه افتادم

ناگهان دوباره از حرکت ایستاد که به خاطر ناگهانی بودن حرکتش دوباره به پشتش برخورد کردم

صاف ایستادم و حرصی شده گفتم: کرم داری؟

سمتم برگشت و گفت: تو کجا؟

دست به سینه گفتم: خب... همراهت میام

دوباره پشتش را کرد و به راه افتاد

و من دوباره دنبالش رفتم

داشتیم از جاده ای که برای بالا رفتن از کوه ساخته بودند بالا میرفتیم و نیمی از وجود من میگفت که این پسر دارد سر به سرم میگذارد

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم : داری مسخره میکنی؟

با چشمانی گرد شده نگاهم کرد

_نه

عصبی گفتم: پس چرا یه ساعته داریم بالا میریم... اصلا ما داریم کجا میریم؟

شانه بالا انداخت: خونه ی من

چشم ریز کردم

_خونه ی تو؟.. اون کجاست؟

به بالای کوه اشاره کرد

_اونجا

دست به کمر گفتم: داری دروغ میگی

لپش را باد کرد و پوفی کشید و دستانش را در جیبش انداخت

_چرا باید دروغ بگم؟

_چبدونم

بیخیال به راهش ادامه داد و دستش را در هوا تکان داد

_انقدر حرف نزن پرتقال... راه بیوفت

ادایش را در آوردم و خسته پشت سرش به راه افتادم

با رسیدن به بالای کوه دیگر سر پا نایستادم و سریع روی نیمکت چوبی روبروی کلبه ی چوبی کوچک نشستم و نفسی عمیق کشیدم بلکه کمی خستگی در کنم

خسته گفتم: به نظرت خونه ت زیادی از شهر دور نیست؟

در حالی که از شکافی کوچک کلیدی در می آورد و مشغول باز کردن در میشد بی تفاوت گفت: نه... تو زیادی تنبلی

از جا بلند شدم و وارد کلبه شدم

کلبه ای کوچک و مرتب بود

احساس خوبی القا میکرد و مانده بودم این عطر خوشبو از کجاست

چشم گرداندم که با دیدن حلقه ای درست شده از گل های خشک شده که به دیوار آویزان بود چشمانم گرد شدند

معلوم بود دستساز است

قدم به سوی حلقه ی گل ها برداشتم و دستم را بلند کردم و لمسشان کردم

_ماریا درستشون کرد... به گلا خیلی علاقه داشت

سرم را سمتش چرخاندم

بی حوصله روی مبل لم داده بود

_خونه ی قشنگی داری!

نگاهش خیره ی حلقه گل ها بود

خیره به آنها لب زد: اهوم... ماریا دوسش داشت

با غم نگاهش کردم

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: حالت خوبه؟

چشم روی هم گذاشت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد

_میخوام ولی انگار نمیشه

حس میکردم بهتر است تنهایش بگذارم

باید یاد میگرفت با دردش کنار بیاید

_خب اگه کاری نداری من باید برم

آرنجش را از روی چشمش کنار زد و خیره به من گفت: کاری ندارم تا الانشم زیادی علاف منو زندگیم بودی... مواظب باش

پلکی زدم و لبخندی بر لب نشاندم و از کلبه ی دوست داشتنی اش بیرون زدم

گوشی ام را بیرون آوردم و شماره ی اِلا را گرفتم

بعد از پنجمین بوق صدای الو گفتنش در گوشم پیچید

_سلام اِلا خوبی؟

_سلام اِما خودت خوبی؟ چه خبر؟

در حالی که جاده ی سرازیر را با احتیاط طی میکردم گفتم: مرسی خوبم... زنگ زدم بهت بگم ادوارد امروز مرخص شده و الان خونشه... نمیدونم حالش چه جوریه یعنی میدونم، حالش خیلی بده ولی همه ش ازم مخفی میکنه

_اشکالی نداره تو باید تموم تلاشتو بکنی بهش نزدیک بشی

متعجب گفتم: اِلا میشه یه چیزی بپرسم

با خوش خلقی جواب داد: بگو عزیزم

_میدونی... چند وقت پیش تو یه اتفاق حال ادوارد خیلی بد شد یعنی مثل دیوونه ها شد انگار هیچی براش مهم نبود وقتی خبر مرگ خواهرش رو شنید هم همون حالت رو داشت یه جورایی مثل دیوونه ها شده بود و با آرام بخش آرومش کردن... قبلا هم با خنده های عصبیش مواجه شدم

بعد از مکثی جواب داد

_پرونده ی پزشکیش رو خوندم... مربوط به بیماری روانیشه... نمیدونم الان دقیقا تا چه حدیه کنترل خشمش و یا ناراحتیش براش سخته و ممکن اینها مربوط به اتفاقات گذشته ش هم بشه

با غم گفتم: اون کودکی خیلی سختی داشته به خصوص از جانب مادرش خیلی سختی کشیده همونطور که قبلا برات شرح دادم

_میدونم... حال ادوارد ممکنه خیلی بد باشه من دقیقا نمیتونم بیماریشو تشخیص بدم... حدس میزنم دچار اختلا سوگ شده باشه و یا اختلال دو قطبی و یا شخصیت مرزی نمیتونم دقیقا تشخیص بدم...بیماری قبلیش بهبود پیدا کرده ولی احتمال میدم دچار اختلا سوگ شده باشه... ممکنه حالش بدتر از چیزی که نشون بده باشه ولی تو باید بهش نشون بدی که کنارش میمونی... اون به یه توجه واقعی نیاز داره اون از نظر روانی داغونه. حتی اگه حالش خوب نشه ممکنه مثل چند سال پیش مجبور به بستری کردنش بشیم

چشم روی هم فشردم و گفتم: باید حالشو خوب کنیم... اون کسیو نداره

صدای امید بخشش به گوشم رسید

_ اون تورو داره... کسی که میتونه همه کسش باشه

لبخندی زدم

_ممنونم اِلا

_وظیفه ست

...

دستی به موهایم کشیدم و دستم را بالا آوردم و چند تقه به در زدم که بعد از حدود دقیقه ای در باز شد و صورتش مقابلم قرار گرفت

با لبخند جلو رفتم و کنارش زدم و داخل شدم

_خواهش میکنم داخل بیاین دم در بده

چشم ریز کردم و نیم نگاهی حواله اش کردم و به تکه پراندنش توجهی نکردم

نایلونم را بالا آوردم و گفتم: ناهار امروز رو دعوت منی تازه خودمم درستشون کردم

دستی به موهایش کشید و با لبخندی کج گفت: معمولا پسرا دخترا رو دعوت می کنن

خیره نگاهش کردم

_ولی تو که میدونی داستان ما ازون عشقای معمولی نیست

با مکثی ادامه دادم: خیلی قشنگ تر از اون معمولیاس

نگاهش خاص شد و این خاص شدن نگاهش رمزی میشد بر هزار رمز دیگر نگاهش

به سوی میز چوبی رفتم و ساندویچ ها را از داخلش بیرون آوردم و روی میز چیدم

_خب بیا بشین

پشت میز نشست و ساندویچش را دستش دادم و شروع کردیم به خوردن

همینکه ساندویچمان تمام شد با تردید پرسیدم: ادوارد تو .. اون پول رو از کجا آوردی... یعنی میدونم که دزدیدیش ولی چه طور و از کیا؟

کمی در جایش جا به جا شد و خیره به میز چوبی گفت: تو پارکی که من بادکنک میفروختم مواد خرید و فروش میشد یه روز که روشون دقیق شدم فهمیدم قراره یه معامله بزرگ صورت بگیره بیشتر که پیگیر شدم فهمیدم چند شب دیگه قراره پول کلانیو به یه مرد تحویل بدن و برای اینکه بهشون شک نشه یکی از قبل پول

رو تو یه مکان که سرش به توافق رسیدن و اونجا زیر بزرگترین درخت پارک بود بذارن و بعد یه مدت یه نفر بره و اون پول رو ببره منم که فهمیدم قبل از اینکه طرف پول رو برداره برش داشتم برای درمان ماریا... ولی اگه مجبور نبودم هیچ وقت به اون پول حتی فکر هم نمیکردم ولی حال ماریا هر روز داشت بدتر از قبل میشد

پوزخندی تلخ زد

_تهشم که نتونستم هیچ غلطی بکنم

با غم نگاهش کردم و پرسیدم: ادوارد میشه بگی بابات کجاست؟

نگاهش گرد و شد و چند لحظه متعجب نگاهم کرد

چشمانش را به حالت عادی برگرداند و به صندلی اش تکیه داد و چشم ریز کرد و متفکر گفت: بابام کجاست؟

نفسی کشید و تکیه از صندلی اش گرفته و جدی گفت: زندون

متعجب گفتم: ولی چرا؟

خیره نگاهم کرد و لبخند تلخی زد و گفت: به خاطر من

گیج نگاهش کردم و گفتم: تو؟ ولی چه طور ممکنه؟

_نمیخوام فعلا ازش بگم... ولی به همین زودی قراره آزاد شه

با هیجان گفتم: واقعا؟... حالا کِی؟

_دقیقا 10 روز دیگه از زندانِ (...)

با چشمانی گرد شده گفتم: چی؟ پس چرا تا الان نگفتی؟

شانه بالا انداخت: چون نپرسیدی

_دوسش داری؟

در حالی که از جا بلند میشد گفت: اون تنها کسیه که از خونوادم واسم مونده... به علاوه آدم زیادی خوبیه

با لبخند گفتم: پس واسه اومدنش هیجان داری؟

زیر چشمی نگاهم کرد و اهومی گفت

_چیزی ناراحتت میکنه؟

کلافه دستی به موهای طبق معمول شلخته اش کشید و گفت:اون از مرگ ماریا خبر نداره در ضمن ماریا براش خیلی عزیز بود نمیدونم قراره واکنشش نسبت به این اتفاق چی باشه و این خیلی رو مخمه

آرام گفتم: بهتره امیدوار باشیم همه چی خوب پیش بره

سری تکان داد و از جا بلند شده و روی کاناپه دراز کشید و بیخیال شروع به عوض کردن کانال های تلویزیون کرد

لبخندی زدم و از جا بلند شدم و نایلون ها را برداشتم و همان لحظه گوشی ام به صدا در آمد

از جیب شلوار جین آبی ام بیرونش آوردم و دست روی برقراری کشیدم و گوشه ای از آشپزخانه ایستادم

_بله الا؟

با صدایی آرام گفتم که او هم با صدایی آرام جواب داد

_سلام اِما چه طور پیشرفت؟

آرام لب زدم: فکر کنم خوب... حال ادوارد خیلی خوبه یعنی زیادی خوبه انتظارشو نداشتم انقدر خوب باشه

_اخلاقش با تو چه طوره؟

با خوشنودی گفتم: خیلی خوب رفتار میکنه کمتر لج میکنه

با تردید گفت: ببین اِما حال ادوارد فکر نمیکنم خوب باشه اون داره سعی میکنه خودشو این شکلی نشون بده و این بیشتر خطرناکه نمیخوام ناامید و یا ناراحتت کنم اما حتی محبتاش هم میتونه علامت خطرناکی باشه

گیج گفتم: یعنی چی؟ من منظورت رو نمیفهممم

_ببین...

هنوز حرفش را نگفته بود که گوشی از دستم کشیده شد و من وحشت زده به سوی ادوارد عصبی و خشمگین برگشتم

بهت زده نگاهش کردم که گوشی را به گوشش چسپاند و عصبی غرید: خانم دکتر من چی بهت بگم تا بفهمی که بهت نیازی نیست من نمیخوام تو حالمو خوب

کنی تو با اون دیالوگای خوشبینانه مضخرفت هیچ کمکی به حال من نمیکنی فقط عصبی ترم میکنی دستتو از زندگی من بکش بیرون

این را گفت و گوشی را روی کانتر پرت کرد

متعجب نگاهش کردم و سرزنشگر گفتم:اون فقط میخواست کمکمون کنه ادوارد

عصبی داد زد: کمکشو نمیخوام... اون علم روانشناسی مسخره ماریا رو بر نمیگردونه من نیازی بهش ندارم حالم خوبه میفهمی؟

گیج گفتم: ادوارد نمیفهممت چرا داری به خاطر ماریایی که خوشبختیت آرزوش بود این همه خودتو ناراحت میکنی میدونی ماریا در موردت چی فکر میکرد؟

گیج نگاهم کرد که ادامه دادم: ماریا بر خلاف مادرت تورو تنها نقطه ی سفید و پاک زندگیش میدید میدونی چقدر دلش میخواست بعد از مرگش حالت خوب باشه؟

بهت زده لب زد: ت..تو از گذشته م با خبری؟

آرام سر تکان دادم و با تردید نگاهش کردم

_آره خب... یه جورایی

ناباور نگاهم کرد: تا کجاشو؟

با لحنی آرام گفتم: فقط قضیه زندونی شدن بابات رو نمیدونم

_از کِی؟

لب روی هم فشردم و گفتم: همون روزی که ماریا رو بردیم بیرون

بهت زده لبخندی زد: پس کلی وقت کردی تا دل بسوزونی

سریع گفتم: این طور نیست ادوارد

با غم نگاهم کرد

_ولی دقیقا همینطوره پرتقال

_ببین ادوارد من...

عصبی لب روی هم فشرد و پشتش را کرد و گفت: لطفا ازینجا برو... به تنهایی نیاز دارم

با چشمانی گرد نگاهش کردم که داخل اتاقش شد و در را بست و من حیرت زده را تنها گذاشت

آهی کشیدم و با غم مسیر رفتنش را نگاه کردم

گوشی ام را برداشته و از کلبه بیرون رفتم که همان لحظه گوشی ام به صدا در آمد

سریع جواب داد

_بله؟

صدای مضطربش آمد

_اِما چیشد یهو؟

پلک روی هم فشردم و کلافه گفتم: فکر کنم گند زده باشم

گیج گفت: چرا؟

حرصی شده گفتم: ادوارد خیلی عجیب شده شاید احمقانه باشه ولی یه وقتایی فکر میکنم یه دشمنی بزرگ باهات داره

صدای آرامش آمد: خب...شاید همینطور باشه

گیج گفتم: منظورت چیه؟

جدی گفت: باید باهات حرف بزنم اگه میتونی فردا ساعت 4 کافه ی(...) بیا

...

دستی به پیراهن دکمه دار آبی رنگم کشیدم که همان لحظه در، ورودی کافه یافتمش

دستم را بالا آوردم تا تشخیصم بدهد

با دیدنم لبخندی زد و به سویم آمد

لبخندی زدم و روبرویم نشست و بعد از سلام و احوال پرسی مضطرب گفتم :خب قرار بود در مورد ادوارد یه چیزای مهمی رو بهم بگی

دست در هم قلاب کرد و دستانش را روی میز گذاشت و پس از مکثی چند لحظه ای گفت: راستش اِما تموم اختلالات روانی ادوارد برمیگرده به دوران کودکی سختی که داشته و ادوارد در واقع از درمان فرار نمیکنه اون از وقایع گذشته ش

داره فرار میکنه...اون نمیخواد کسی از گذشته ش با خبر شه چون فکر میکنه بهش ترحم میکنن اگه بفهمن و ترحم حسیه که بیشترمون ازش بدمون میاد

_قضیه ی دشمنیش با تو چیه؟

متفکر گفت: شاید همون قطیه ی وقایع گذشته ش... البته ممکنه مربوط به روانشناسای آسایشگاه باشه... بعضی ازونا اونا رفتارای خشونت آمیز و بیرحمانه ای با بیمارشون دارن... حدس میزنم ادوارد هم از قربانیای همچین دکترایی بوده باشه

اخم کمرنگی کردم که ادامه داد

_اون تورو خیلی دوستت داره اِما در حدی که نمیخواد درگیر بیماری های روانیش بشی و ازش چیزی بدونی چون میترسه باعث ناراحتیت شه اون... اون قدر زیاد بهت علاقه مند شده که ازت دوری میکنه چون نمیخواد باهاش اذیت شی اون خوشحالیتو به خوشحالیش ترجیع میده و فکر میکنه باعث ناراحتیش میشی برای همین سعی میکنه ازت دور شه تا تو با کمک بهش اذیت نشی... یه جورایی اعتماد به نفسش خیلی پایینه و ممکنه تورو برای خودش زیادی بدونه

با غم گفتم: من باید چیکار کنم؟

لبخندی زد و با لحنی دلگرم کننده گفت: تو ولش نکن بهش نشون بده دوسش داری... نشون بده به هیچ عنوان تنهاش نمیزاری... کاری کن بفهمه از روی ترحم بهش نزدیک نشدی... تو جاهای خالی زندگیش رو پر کن تا باورت کنه

در فکر فرو رفته خیره ی میز شدم

پس از چند لحظه نگاهم را بالا آورده و به چشمانش خیره شدم و سر تکان دادم و با تحکم گفتم: آره... راست میگی باید بهش نشون بدم که دست بردار نیستم

لبخندش عمق گرفت و با تحسین نگاهم کرد

_ همینه

...

محکم تر به در کوبیدم و پکر شده داد زدم: میدونم اون تویی درو باز کن

با کف دستم محکم تر کوبیدم و حرصی شده گفتم: باز کن این بی صاحابو... باتوام

عصبی موهایم را پشت گوشم زدم و نا امید از جلوی در کنار رفتم در حالی که از خانه اش دور میشدم

با به زنگ در آمدن گوشی جواب الا را دادم

_سلام الا

_سلام اما چیشد؟

کلافه گفتم: نمیدونم چشه الا... این چهارمین روزه که میام جلو در خونشو درو باز نمیکنه

لحنش غمگین شد: تو که نا امید نشدی؟

آهی کشیدم و خواستم بگویم که دیگر واقعا دارم نا امید میشوم که خودش سریع گفت: اوه چه سوال احمقانه ای پرسیدم... معلومه که نه... اون اِمایی که من میشناسم عمرا اگه نیمه ی راه تسلیم شه

لبخندی محو بر لبم نقش بست

بلد بود با کلمات جملاتی بسازد که روح و روانت را دگرگون کند

آرام لب زدم: راست میگی... عمرا اگه تسلیم شم

...

پیراهن مشکی رنگم را تن کرده و شلوار جین مشکی ام را پوشیدم و موهایم را آزادانه بر شانه هایم رها کردم

لبخندی به خودم در آیینه زدم و با اطمینان از خانه بیرون زدم

دوباره جاده سراشیب و روی اعصاب را پیاده بالا رفتم تا به کلبه ی کوچک و طبق معمول در بسته اش رسیدم

آرام به در کوبیدم و چند لحظه بعد تند تر و تند تر و در آخر بغض کرده از دری که قصد باز کردنش را نداشت دور شدم

نگاهم رنگ غم گرفته و دوخته شده بود به دری که هرچند ابلهانه اما امید به باز کردنش درونم هنوز موج میزد

مانده بودم چه کنم تا بدانم واقعا ما در کجای رابطه یمان هستیم؟

دچار تردید شده بودم که آیا واقعا احساسی نسبت به من دارد و یا این فقط من هستم که دارم جان میدهم در گرداب بی رحم فاصله ها و دلتنگی ها؟

کلافه از در فاصله گرفتم و راه خانه را با شانه های خمیده و نا امیدم در پیش گرفتم

...

_راستش آره... دیگه نمیرم جلو در خونه ش واقعا احساس نا امیدی میکنم

صدای معترضش آمد

_ولی اِما....

قبل از اینکه ادامه دهد گفتم: واقعا دیگه خسته م نمیدونم باید چیکار کنم... تو شرایطی هستم که نمیدونم ادامه دادن بهتره یا متوقف شدن؟ نمیشه که همه ش من برم جلو و اون بیشتر دور شه باید بفهمم کجای زندگیشم...

ناامیدتر ادامه دادم: یا اصلا جایی تو زندگیش دارم؟

نفسی کشید و گفت: درکت میکنم ولی نمیدونم میخوای چیکار کنی؟

چنگی به موهایم زدم

_خودمم نمیدونم چیکار کنم بهتره... ولی تا آزاد شدن باباش صبر میکنم

_اون وقت میری پیشش؟

آب دهانم را قورت دادم و مردد گفتم: شاید آره... شایدم نه... نمیدونم

لحنش آرام شد: تنهاش نذار اِما... تنها حرفیه که میتونم بهت بگم... اون شرایطش با بقیه فرق داره

سر تکان دادم: آره همینطوره... ولی رفتن هر روزه م جلو در خونه ش بی فایده ست... میخوام وقتی باباش آزاد شد همراهشون برم این شکلی لا منگنه میوفته و نمیتونه فرار کنه از دستم

خنده ای کرد

_عالیه... حقه ی خوبی واسه گیر انداختنشه

...

کلافه سر جایم ایستادم و با پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودم

پس کی قرار بود آزاد شود

از زمان طلوع خورشید جلوی زندانی که ادوارد گفته بود منتظر ایستاده بودم تا ببینم پدر ادوارد کی است و کِی قرار است آزاد شود اما نه خبری از ادوارد بود و نه پدرش.

ساعت ها گذشته بود و دیگر صبرم لبریز شده بود

با بیقراری به سوی مردی که در اتاقکی کوچک و شیشه ای بود رفتم و از پنجره رو به مرد که لباس پلیس تنش بود گفتم: ببخشید آقا یه سوالی داشتم

سر تکان داد: بفرمایید

_راستش امروز قرار بود آقای...

سعی کردم فامیلی ادوارد را به یاد بیاوردم

با به یاد آوردنش سریع گفتم:آقای والر از زندان آزاد شن ولی نمیدونم تا حالا چرا خبری ازشون نشده

مرد کمی نگاهم کرد و گفت: آهان آقای والر... راستش ایشون چند روز پیش بر اثر سکته ی قلبی فوت کردن... انگار خبر مرگ دخترشون از زبون یکی از زندانیا حالشو خیلی بد کرده بوده...

دیگر حرف هایش برایم مهم نبود... میگفت و من نمیشنیدم

_شما از نزدیکانشونین؟... واقعا متاسفم تسلیت میگم...

قبل از اینکه پسر جوان ادامه دهد سریع گفتم: پ..پسرش؟ اون میدونه؟

متفکر گفت: نمیدونم... خب قطعا تا الان بهشون خبر دادن

پلک هایم را روی هم فشردم و ناباور دستم را روی دهانم گذاشتم و دیدگانم تار شدند و شفافیتشان را از دست دادند

شفافیتشن را از دست دادند مانند زندگی ام!

قدم های سستم را به سوی نیمکت برداشتم و همینکه رسیدم روی آن ولو شدم

چه طور ممکن بود؟ حال، ادوارد را چه میشد؟ این پسر چه میکشید؟ زندگی از جانش چه میخواست؟

فقط امیدوار بودم اشتباهی پیش آمده باشد و یا همه ی این ها خوابی بیش نباشند

گوشی ام را از جیبم در آوردم و به شماره ی الا نگاه کردم و دست روی آن گذاشتم که پس از چند بوق صدایش در گوشم پیچید

_بله اِما

_بابای ادوارد... باباش

گیج گفت: ادامه بده اما

_اون سکته کرده و مرده

صدای مبهوتش در گوشم پیچید: چی داری میگی؟

_همینکه خبر مرگ دخترشو شنیده سکته کرده

_حال ادوارد چه طوره؟

مضطرب گفتم: نمیدونم... هنوز پیشش نرفتم

_اما اون کسیو نداره تنهاش نزار... هیچ جوره تنهاش نزار... حال ادوارد الان ممکنه خیلی خیلی بد باشه... نمیخوام اینو بگم ولی حتی ممکنه فکر خودکشی بزنه به سرش

حیرت زده تکرار کردم: خودکشی؟

_آره... این اواخر بهش فشار زیادی اومده و این همه مرگ و میر برای اونی که خودشو مسبب همه ی بدبختیای زندگیش میدونه میتونه ضربه خیلی بدی باشه هیچ جوره تنهاش نذار حتی اگه تورو از خودش روند... از پیشش جم نخور تنها

گذاشتنش ریسک بزرگیه یه مدتو تنهاش نذار حداقل تا وقتی که این افکار از سرش بیرون بیان

_همین کارو میکنم

بعد از خداحافظی از جا بلند شدم و شروع کردم به دویدن تا به خانه اش بروم

یعنی حالش الان چگونه بود؟

نفس نفس زنان از حرکت ایستادم و دستی به پیشانی ام کشیدم و پس از چند لحظه دوباره شروع کردم به دویدن

همینکه به کلبه رسیدم شروع کردم با مشت به در زدن

اما دوباره هیچ خبری نشد

با حرص جیغ زدم: ادوارد این در لعنتیو بازش کن بخدا قسم تا درو باز نکنی ازینجا جم نمیخورم

انتظار داشتم تهدید هایم جواب دهند اما انگار نه انگار

با غضب به در نگاه کردم و اینبار با مشت و لگد به جانش افتادم و دوباره در باز نشد

با بغض سرجایم نشستم و بی جان لب زدم: چرا اینکارو میکنی؟

بغض کرده زانو هایم را بغل گرفتم و سرم را رویشان گذاشتم: دلم برات تنگ شده

مدت ها آنجا ماندم و در لعنتی را باز نکرد که نکرد و اما من مطمئن بودم همان داخل است و عمدا بازش نمیکند و اگر فکر میکرد با این اخلاق میروم هنوز کله شقی ام را نشناخته بود

کم کم باران شروع به باریدن کرد و هوا داشت سرد میشد

پوزخندی زدم و از جا بلند شدم و داد زدم: ببین کله سفید تا تو این درو باز کنی من زیر همین بارون میمونم

این را گفتم و روی نیمکتی که روبروی کلبه بود و بالایش سایبانی نبود نشستم و دانه دانه های باران بر همه تنم نشستند آنقدر زیاد که داشت آب از همه سر و رویم میچکید و از سرما دندان هایم به هم برخورد میکردند

موهایم خیسم را با دستان لرزانم از جلوی چشمانم کنار زدم و پشت گوشم زدمشان

دیگر از سرما دندان هایم به هم میخوردند که همان لحظه در باز شد

سریع جلوی در رفتم و به شکاف کوچک نگاه کردم

داخل تاریک بود و او را نمیدیدم فقط صدای گرفته اش آمد

_ازینجا برو اِما

عصبی گفتم: نم...نمیر..م تا ح..حرف نزنیم

خواست در را ببندد که سریع پایم را لای در گذاشتم و او مجبور شد در را نبندد

ملتمسانه گفتم: بزار حرف بزنیم

نفسی عمیق کشید و در را باز کرد و من مات و مبهوت خیره اش شدم

چشمانش را حاله ای قرمز فرا گرفته بود و سفیدی چشمانش از بس که قرمز شده بودند دیده نمیشدند پوستش رنگ پریده و لب های خشکش هم بیشتر قلبم را فشردند

_چ... چه بلایی سرت اومده؟

بی توجه از جلوی در کنار رفت و من به دنبالش داخل خانه شدم

با دیدن داخل خانه بهت و تعجبم چند برابر شد

اکثر وسایل خانه شکسته و پودر شده بودند و خانه بیش از اندازه بهم ریخته بود و چیزی که قلبم را بیشتر از همگی اینها فشرد میز چوبی بود که رویش کلی قرص و دارو و حتی آمپول های آرامبخش پخش و پلا ریخته شده بودند

_کلید روی میز رو بردار

متعجب نگاهش کردم و کلید فلزی را از روی میز چوبی برداشته و سوالی نگاهش کردم که بدون نگاه کردن به من ادامه داد: اگه حالم بد شد یا اون حالت های جنونی بهم دست داد از خونه بزن بیرون و درو روم قفل کن

بهت زده نگاهش کردم و آب دهانم را قورت دادم: چی به سرت اومده ادوارد؟

کلافه دستی به موهایش کشید : ممکنه حالم بد شه... کنترلمو از دست بدم... فقط برو از اینجا

سرسختانه گفتم: منو که میشناسیم حالا که راهم دادی داخل عمرا برم

بیتوجه از من دور شد و من نگاهم روی میز چوبی بود

این همه دارو و آرامش بخش چه بودند؟

ادوارد بیچاره ی مرا کی به این ها محتاج است؟ یعنی انقدر حالش بد است؟

_خبرو شنیدی؟

صدای خش گرفته اش رشته افکارم را پاره کرد

روبروی پنجره نشسته بود و زانو هایش را جمع کرده بود

پیراهنش را تن داشت بدون بستن دکمه هایش و من نگاهم به رد سوختگی روی کمرش خورد

محو بود اما دیده میشد... حرف های ماریا در مورد کاری که مادرش با ادوارد میکرد در ذهنم تکرار میشد و چرا چیزی داشت گلویم را پاره پاره میکرد؟

در حالی که خیره ی بیرون بود آرام آرام انگار حواسش پی چیزی دیگر باشد و اصلا متوجهم نباشد مدام تکرار میکرد: اونم رفت... اونم رفت... به خاطر من... به خاطر من... همه ش تقصیره منه...

دستانش میلرزیدند تنش میلرزید و او ادامه میداد: راست میگفت.. من نحسم... من نحسم ... من هرکیو تو زندگیم باشه نابود میکنم

من...

با دیدن حالت های دیوانه مانندش وحشت کردم و غمی به عظمت دنیا در دلم نشست

حالش فراتر از داغان بود

به سویش رفتم و دست رو شانه های خمیده اش گذاشتم

ـ آروم باش ادوارد... بهم گوش کن

نگاه قرمزش را به نگاه غمبارم دوخت و لب زد: به چی گوش کنم؟ نمیبینی همه ش به خاطره منه

با غم نگاهش کردم

ـهیچی تقصیر تو نیست

عصبی گفت: تو که هیچی نمیدونی... تو خبر نداری از زندگیم..

همه ش تقصیر منه میدونی چرا؟

متعجب نگاهش کردم که با صدایی بغضدار و خیره به منظره بیرون از پنجره گفت: بابام به خاطر من رفت زندان... ماریا به خاطر من مرد... مامانم حق داشت ازم متنفر باشه

بغض کرده نگاهش کردم که ادامه داد: ماریا راست بهت گفته... مامانم هیچ وقت منو دوست نداشت

لبخندی تلخ زد: نحسم میدونست... خب حقم داشت

بدون اینکه اجازه حرف زدن به من دهد ادامه داد:به خاطر در آمد بابام مجبور بودم کار کنم سنم کم بود اما باید کار میکردم... تو یه مکانیک مشغول بودم رئیس مکانیک مرد فاسدی بود نگاهش به چه دختر و چه پسر پر از کثافت بود

من بی دفاع بودم و از نگاهش خوشم نمیومد

چنگی به موهایش زد و ادامه داد: به مامانم گفتم... بهش گفتم پیش این مرد احساس بدی بهم دست میده... این مرد داره از حدی که داره تجاوز میکنه

نگاهم کرد: میدونی بهم چی گفت؟

به معنی نه سر تکان دادم که قهقهه ای عصبی زد گفت: بهم گفت خب که چی؟ گفتم بهم دست میزنه گفت خب بزنه فکر کردی برام مهمه؟

ناباور نگاهش کردم و او پر از درد پر از حسرت پر از غم ادامه داد: توجه نکرد بهم... یه روز که مامان نیومد دنبالم اون مرد خواست بهم...

بهت زده نالیدم:و..ولی تو پسر بودی؟

_فک کردی براشون مهم بود؟... ذهنشون اونقدر درگیر فساد بود براشون هیچی مهم نبود جز به عمل رسوندن افکار کثیفشون

اون روز قبل از اینکه اون مرد به خواسته ش برسه بابام به تعمیرگاه اومد و وقتی قصد اون مرد رو فهمید شروع کرد به دعوا و مشت لگد زدن بهش... اون مرد هم آچار بزرگی برداشت و خواست به سر بابام بزنه که بابام هولش داد و مرد سرش به دیوار خورد و مرد

بابام رفت زندان

نگاهم کرد و لب زد: به خاطر من... مامانم خیلی نفرینم کرد و همینکه چشم بابامو دور دید به بهونه ی بردن من به پارک با مردی که سال ها پیش به خاطرم ترکش کرده بود فرار کرد

بابام که فهمید سکته کرد ولی زنده موند... بابام نابود شد پیر شد تو چاردیواری زندانی که به ناحق توش حبس بود

تو همون گیر و دار منو به خاطر اختلالات روانیم بستری کردن... سالها میگفتن دیوونه شدم... حالم از خودم بهم میخورد... تو همون گیر دار که اجازه نمیدادن من ازون آسایشگاه لعنتی بیرون بیام ماریا بیماری قلبیش شدت گرفت... پول نداشت دارو هاشو بخره و حالش اون قدر بد شد که تا من از آسایشگاه بیرون اومدم اون تو بیمارستان بستری شد تهشم به خاطر منی که سیاه کردم کل زندگیشونو درمان نشد

خیره ی نگاهم شد و آرام لب زد: حالا فهمیدی چرا من مقصرم؟

اشک هایم را پاک کردم و با صدای لرزانم گفتم : ادوارد درسته خیلی سختی کشیدی... ولی مقصر نبودی

عصبی از جا بلند شد

چشمانش کاملا سرخ شده بودند

عصبی فریاد زد: من مقصر مرگ بابام بودم اِما... من مقصر مرگ ماریا بودم بی کفایتی من باعث و بانی بدبخت شدنمون بود... بابام مُرد ماریا مرد مادرم مرد

همش به خاطر من... منی که به درد هیچی نخوردم من از خودم متنفرم اِما... من لایق دوس داشته شدن نیستم

با گریه گفتم: تو نالایق نیستی ادوارد

با خشم دستش را روی سرش گذاشت و خم شد و داد زد: من نحسم... تو دروغ نگو اِما من دارم زندگیتو نابود میکنم... از وقتی باهاتم همه ش به خاطرم گریه کردی تو زحمت و عذاب بودی... من به دردت نمیخورم

_اینطور نیست

اشکی از چشمان سرخش چکید و چیزی در گلویش تکان خورد

_من زندگی تورو هم به گند کشیدم... من هیچی ندارم تا باهاش خوشبختت کنم من... من حتی برای زندگی دونفره مون پولی ندارم شغلی ندارم

سریع گفتم: من بدون پولم زندگی کردم و میتونم دوباره زندگی کنم

_من نمیتونم این همه در حقت بد باشم اِما... نمیخوام فردا که تو سختی زندگیمون دستمون بسته شد متوجه اشتباهت شی...نمیخوام از روی ترحم باهام باشی واسه بدبختیم واسه تنهاییم واسه بی پولیم واسه بیماریای روانیم دل نسوزون... تو حقت بهتر از منه اِما...دلم نمی خواد بعدا پای یه ادوارد دیگه رو به دنیا باز کنم

گریه ام شدت گرفت: من فقط دوستت دارم... ترحمی در کار نیست

با خشم وسایل اطراف را هر چه بود پرت کرد روی زمین و فریاد زد: برو ازینجا... برو اما.... زندگی ماریا رو نابود کردم... زندگی پدر و مادرمو به گند کشیدم من حتی باعث و بانی بد حالی جاستینم هستم نمیخوام زندگی تورو هم نابود کنم... برو از اینجا... برو از پیش منی که کنترل خشممو دست ندارم و هر لحظه ممکنه بهت آسیب بزنم

سریع به سوی در رفتم و در را قفل کردم و کلید را جایی در ناکجا پرت کردم و داد زدم: نمیرم

وسایل ها را پرت میکرد به در و دیوار و زمین و صدای شکستن وحشتناکشان با صدای فریاد هایش عجین شده بود و ترکیبی رعب آور بودند

با تحکم گفتم: تو بهم آسیب نمیزنی

گلدان روی میز را برداشت و به طرفم پرت کرد که دقیقا از کنار شانه ام گذشت و به دیوار پشت سرم خورد

از ترس تکانی در جایم خوردم و چشمانم را بستم

سکوتی عجیب بر فضا حاکم شد

پلک هایم را آرام باز کردم و به چهره ی متعجبش نگاه کردم

با چشمانی گرد نگاهم میکرد

چانه اش لرزید و آرام لب زد: داشتم بهت آسیب میزدم... اگه بهت میخورد؟... لعنت بهم

مات و مبهوت نگاهش کردم که ناگهان به سویم آمد و محکم مرا در آغوش گرفت

منطقم فریاد زد تمامش کن اما...

در آغوشش دیگر منطق آنتن نمیداد

خانه جوری نامرتب بود که انگار زلزله آن را اینگونه کرده

همه چیز شکسته و داغون شده بودند و من در مرکز تمامی این ها در آغوش پسری بودم که زیادی زجر کشیده بود

آنقدر زیاد که با همه ی تلاشم نمیتوانستم مرحمی باشم بر زخم هایش

آرام از من جدا شد و شرمنده نگاهم کرد : متاسفم

با لبخند گفتم: باور کن همه چی خوب میشه... هم ما... هم زندگی هامون

دستی به پیراهنم کشید و گفت: داره بارون شدیدی میباره... فعلا نباید بری خونه تون لباساتم خیسه... یه دست لباس ماریا تو اتاقه رو بپوش

سری تکان دادم و به سوی اتاق ماریا که به آن اشاره کرد رفتم

در کمد را باز کردم و از بین چند دست لباس تا شده داخل کمد یک بلیز صورتی رنگ همراه با شلوار راحتی بیرون آورده و تن کردم

و لباس های خودم را آویزان کردم تا خشک شوند و دوباره بپوشمشان

موهای خیس از بارانم را پخش کردم تا زودتر خشک شوند

از اتاق بیرون رفتم و با احتیاط به سوی کاناپه رفتم و کنار ادواردی که سرش را بین دستانش گرفته بودو خم شده بود نشستم

دستم را دراز کردم و به شانه اش کشیدم

سرش را بالا آورد و گیج نگاهم کرد

_اومدی...؟

به پاهایم نگاه کرد و گفت: چیزیت نشد؟ همه ی زمین خورده شیشه ست

_نه خوبم

از جا بلند شد و گفت: از جات تکون نخور تا این جا رو جمو جور میکنم ... بزار تا گرم میشی یه قهوه برات بیارم

سری تکان دادم و به آشپزخانه رفت

احساس خستگی میکردم

سرم را روی دسته ی مبل گذاشتم و چند لحظه بعد چشمانم گرم شدند و به خواب رفتم

چد بار پلک زدم...

گیج به اطراف نگاه کردم

روی کاناپه دراز کشیده و پتو رویم انداخته شده بود

هول شده گفتم: وای خوابم برده

متعجب به اطراف نگاه کردم که ادوارد را روی مبل تک نفره خیره به خودم دیدم روی کاناپه نشسته و گفتم: من امروز به نینا نگفتم دیر میام حتما نگران شده ادوارد خونسرد نگاهم کرد و گفت: یعنی دیروز باید میگفتی

وحشت زده گفتم: چی؟

_الان صبح شده

حیرت زده نالیدم: یعنی من شبو اینجا خوابیدم؟

خونسرد سر تکان داد که از جا پریدم و هول شده گفتم: چرا بیدارم نکردی؟

کلافه ادامه دادم: وای حتما نینا تا الان خیلی نگران شده

_باید حرف بزنیم

نگاهم را به نگاه جدی اش دوختم و پس از چند لحظه سرجایم نشستم

_در مورد چی؟

خیره نگاهم کرد و گفت: من تصمیممو گرفتم

متعجب گفتم: چه تصمیمی؟

نفسی کشید و گفت: من خیلی فکر کردم اِما... ولی هرجور که فکر میکنم من آدمی نیستم که بتونه خوشبختت کنه من نمیتونم بذارم تو شانس های بهتر زندگیتو به خاطر من از دست بدی و یه عمر درگیر زندگی بشی که همه ش بدبختیه

گیج گفتم: گوش ادوارد ..

سریع گفت: تو گوش کن اِما.... نمیتونی انکار کنی اینکه چقدر با من بودن ناراحتت کرده من اینو نمیخوام... تو نباید زندگیتو با آدمی مثل من هدر بدی

با غم گفتم: باور کن ادوارد من دوستت دارم بدونت نمیتونم زندگی کنم

به چشمانم خیره شد و گفت: چرا بدون من خیلی بهترم میتونی زندگی کنی

_اینکه نتونیم پیشبینی کنیم آیندمون قراره خوب باشه دلیل نمیشه از هم جدا شیم

آب دهانش را قورت داد و گفت: ولی این تنها دلیل جداییمون نیست

گیج گفتم: پس چیه؟

دستی به موهایش کشید و با تردید نگاهم کرد

_اِما... راستش من احساس میکنم دیگه مثل قبل...

منتظر چشم به دهانش دوختم

یک نفس گفت: دیگه مثل قبل دوستت ندارم

ناباور نگاهش کردم

تجزیه و تحلیل حرفش برایم بسی مشکل بود

لبخندی احمقانه زدم و گفتم: داری دروغ میگی... برای اینکه ازت دور شم این حرفو میزنی

آرام لب زد: اینطور نیست... دیگه آرومم نمیکنی اینکه فکر میکردم بهت علاقه دارم فقط یه حس گذرا بود... من خیلی به رابطه مون فکر کردم ولی هیچ انگیزه و یا احساسی برای ادامه دادنش تو خودم پیدا نمیکنم

بغض کرده نگاهش کردم

حس میکردم اگر حرفی از دهانم خارج شود بغضم میشکند

نفسی عمیق کشیدم اما نتوانستم مقابله کنم و اشکی از چشمم چکید

بغض شکسته را میشد کاری اش کرد

سد چشمانم را هم همینطور حتی غرور شکسته را هم درمانی میشد برایش یافت اما قلب شکسته را ام چه کنم که درمانش پیدا نگردد هیچ جوره؟

با گریه گفتم: من دوستت دارم ادوارد

سرش را پایین انداخت: متاسفم اِما ولی نمیتونم دیگه خودم و خودتو گول بزنم. اولش فکر میکردم میتونم دوستت داشته باشم اما الان هر کاری کنم نمیتونم به عنوان معشوقه نگاهت کنم اصلا اون احساسی که باید با دیدنت و با داشتنت بهم دست بده رو ندارم نمیخوام پیش منی بمونی که حسی بهت نداره

گریه صدایم را لرزان کرده بود

ـ من نمیتونم ازت دست بکشم

کلافه گفت: گریه نکن اِما سعی کن منطقی رفتار کنی

از جا بلند شدم و فریاد زدم: منطق؟ کدوم منطق رو میگی ادوارد؟... من وقتی عاشقت شدم منطقم رو خاک کردم

نالیدم: من منطقی برام نمونده که بخوام باهاش تصمیم بگیرم

کلافه گفت: ولی تو باید دنبال زندگیت بری... من همه ش باعث پسرفتتم باید بیخیالم بشی

دستی به صورت خیسم کشیدم و تمامی خشم و ناراحتی ها و حتی غرورم را کنار گذاشتم و خواهش کردم: با من اینکارو نکن ادوارد

خیره ام شد و هیچ نگفت و که میگفت سکوت نشانه ی رضاست؟

پس چرا من رضایتی در نگاهش نمیبینم؟

آرام و متاسف لب زد: بهتره تمومش کنیم

تمام کردنش که کار من نبود... ادامه اش میدادم... حتی بدون او... حتی تنها!

نفس عمیقی کشیدم و باری دیگر غرورم را فرش کردم و پا گذاشتم روی آن

_حرف آخرته؟

لب روی هم فشرد

_آره

و لعنت به منی که هنوز منتظر بود همه ی این شوخی ها و بازی ها تمام شود

لعنت به منی که انتظار داشت از خواب که نه، کابوسش بیرون آید

اما کابوس ها بیشتر در زندگی اتفاق می افتند تا در خواب!

به اتاق ماریا رفته و لباس هایم را در کمتر از یک دقیقه پوشیدم

به سوی در رفتم

_یه کلید زیر گلدون توی راهرو هست

کلید را برداشته و در را باز کردم

لبخند بی جانی زد و من سریع خانه را ترک کردم و در را بستم و اما چرا قدم هایم انقدر سست شده اند؟

این پا ها چرا وقتی که خودش از من دور شدن را طلبید راه رفتن را فراموش کردند؟

تکیه به در دادم و دست روی دهانم گذاشتم و هق هق هایم کلمه شدند و از دهانم بیرون آمدند و این کلمه ها داشتند تومار میساختند از بس که ادامه دار بودند

از خانه دورتر شدم و آخرین نگاهم را به کلبه ای که در آن زیباترین اتفاق تمام شده ی زندگی ام را جا گذاشته بودم دوختم

_احمقانه ست ولی الانشم دلتنگتم کله برفی

این را گفتم و تا میتوانستم از خانه اش دور شدم

اشک هایم بدون مجوز ریختن را از مغزم گرفتن جاری میشدند

این روز ها نه روحم و نه جسمم اطاعتی از مغزم نمیکردند انگار...

و عاقبت منی که سرپیچی کردم از مغزم و فرمانبردار قلبم شدم همین میشود دیگر...

کم کم به داخل شهر رسیدم

دستی به صورتم کشیدم و چند نفس عمیق کشیدم تا بلکه بغضم از بین برود اما در عجبم مگر گلوی من چقدر حجم دارد که بغضی با چنین عظمت و حجم را نگه داشته؟

گوشی ام را از جیبم بیرون آوردم و روشنش کردم که صدای پیامک ها بلند شد

روشنش کردم

تماس های بی پاسخ زیادی از نینا و پدر بزرگ داشتم

به پیام های الا نگاه کردم و شروع کردم به خواندنشان

_اما تماسامو جواب ندادی اما پیاممو بخون ادوارد الان حالش خوب نیست سعی کن درکش کنی... هیچ جوره تنهاش نذار قبلا هم گفتم اون ممکنه تورو طرد کنه و بخواد خودکشی کنه یه لحظه هم تنهاش نذار

بی توجه گوشی ام را داخل جیبم گذاشتم

ادوارد همه چیز را تمام کرده بود و دیگر این همه درگیر شدن به زندگی اش مسخره بود

شروع کردم به راه رفتن و نا خود آگاه حرف های الا در ذهنم تکرار شدند

او گفته بود که ممکن است طردم کند... خودش را از من کمتر بداند و فکر کند بودنش اذیتم میکند

تمام امروز و حرف هایش در ذهنم تکرار شدند

چگونه ممکن بود تا دیروز این همه روی من حساس باشد و امروز احساساتش ته بکشند؟

نکند...نکند حدس الا راست باشد؟ نکند مرا طرد کرده باشد تا بخواهد همه چیز را تمام کند؟

نکند برای مرگ هایی که تقصیری نداشت اما خودش را مقصر میدانست عذاب وجدان گرفته باشد؟

ادوارد کله سفیدم اهل دوست نداشتن نبود چه شد که امروز گفت دوستم ندارد؟

تکه تکه ی پازل را که کنار هم میگذاشتم به یک نتیجه فوق العاده وحشناک میرسیدم

اتفاقی که اگر می افتاد خدا میداند چه میشد آینده و حالم...

در تک تک حرف هایش میگفت باعث ناراحتی و پسرفتم است حتی امروز

خودش را در زندگی ام نحس میدانست

صدای ادوارد در گوشم زنگ خورد

" اگه لازم باشه برای اذیت نشدنت ازت دوری کنم این کارو میکنم... حتی اگه خودم اذیت شم... اینو یادت باشه پرتقال "

ادواردی که خواست همه جوره از خودش دورم کند

سر جایم خشک شده ایستادم

ناگهان به خودم آمدم و وحشت زده از جا جهیدم و شروع کردم به بالا رفتن از جاده طولانی و سرازیر

لعنت به من که سرعت نقطه ضعفم است

از ترس گریه میکردم

چرا تنهایش گذاشتم؟ چرا آنقدر احمق بودم که نفهمم همه ی حرف هایش دروغیستند برای راندنم؟

هر لحظه ممکن بود آنکه نباید اتفاق بیوفتد و من فاصله ها داشتم تا کلبه اش

شروع کردم به دویدن

با تمام سرعتی که از خود سراغ داشتم میدویدم

اگر دیر میرسیدم چه؟

دهانم خشک شده بود و نفس نفس میزدم اما میدانستم باید ادامه دهم

پاهایم دیگر رمقی نداشتند و من باید ادمه میدادم...

نباید دیر میشد

نفس کشیدن برایم دشوار شده بود اما فکر کردن به نبودنش دشوارتر بود

پاهایم شل شده بودند و سرعتم پایین آمده بود و هنوز فاصله داشتم تا رسیدن به خانه اش... به ادوارد

امیدوار بودم همه ی افکارم نادرست باشند و وقتی در زدم او نگاهش را در آن کلبه بیابم

اشکی از چشمم چکید

چرا هیچ گاه به فکر من نبود؟ چرا نمیدانست فردای رفتنش قرار است چه بیاید برسرم؟

چرا انقدر خودخواهانه تصمیم میگرفت؟ یعنی به فکر و من دلتنگی هایم نیست؟ اگر هست چرا میخواهد کنارم وجود نداشته باشد؟

تند تر دویدم تا کم کم کلبه جلوی دیدم قرار گرفت

سریع دویدم به سوی کلبه

هنوز هم خیلی دور بودم

تند تر دویدم

نفس کم آوردم و از خستگی پاهایم سست شدند و روی زمین افتادم

با هر زوری که بود از جا بلند شدم و قدمی دیگر نزدیک شدم که...

...

ـ از وضعیت این روزا بیشتر برام بگو

شانه بالا انداختم و گفتم: راستش این روزا خیلی با هم خوش حالیم حالش خیلی خوبه و همو دوست داریم گاهی دستای همو میگیریم و اون دوباره پرتقال صدام میزنه

آب دهانم را قورت داده و با لبخند ادامه داد: هر دومون پیش هم شادیم ... بدون دغدغه... میخندیم

بغض کردم اما ادامه داد: با هم خیلی جوریم ولی یهو با یه صدا من از خیال بیرون میام و یا یهو از خواب بیدار میشم و تازه یادم میاد که خیلی وقته ازش برام خواب و خیالش مونده

اشکی از چشمم چکید و او غمزده گفت: اون روز دقیقا چیشد؟

لبخندی تلخ زدم و خیره شدم به نگاهش

_دیر رسیدم... وقتی وارد کلبه شدم ازش برام فقط نامه ی خداحافظیش موند

گریه راه حرف زدنم را بست و من بی صدا هق زدم اما ادامه دادم: من دلم براش تنگ شده خیلی زیاد

با غم نگاهم کرد و گفت: اِما نزدیک به یه سال گذشته و تو هنوزم افسرده و ناراحتی ... تو باید بهش عادت کنی

اشکم را پاک کردم و گفتم: نمیتونم... گفتنش آسونه ولی عمل بهش خیلی سخته

_تنها زندگی میکنی؟

سر تکان دادم که گفت: نینا و پدر بزرگت چی؟ اونا همراهت نیستن

نفسی کشیدم و گفتم: چند ماه پیش پدربزرگ ایست قلبی کرد و مُرد نینا هم طاقت نیاورد همون روزا بود که اونم قلبش ایستاد

با غم گفت: متاسفم

سر تکان دادم و او لبخندی زد و گفت: اِما درسته خیلی سختی کشیدی ولی تو هنوز جوونی سنی ازت نگذشته دوباره میتونی عاشق شی میتونی خوشبخت شی

پوزخندی زدم

_من که فکرشو نکنم

پس از مکثی برای عوض کردن موضوع گفت: الان کجا زندگی میکنی؟

خیره شدم به چشمانش

_تو کلبه ی اون زندگی میکنم

چشمانش گرد شد

_کارای روزانه ت چیه؟

شانه بالا انداختم: برای اینکه حالم خوب شه اون زمان به اصرار نینا و بابابزرگ دانشگاه ثبت نام کردم... به دانشگاه میرم... به گروه های دوستانه میرم ولی نمیدونم چرا چیزایی که اونا رو خوشحال میکنه روی من هیچ اثری ندارن... سعی میکنم بین مردم باشم تا حالم خوب شه و ازین حالت افسرده بیرون بیام ولی نمیتونم

دستم را در دست گرفت و گفت: تو میخوای خوب شی ولی تلاش نمیکنی اِما... تو باید بیخیال گذشته بشی و از نو شروع کنی... سعی کن دوست پیدا کنی با دوستات برو خرید باهاشون وقت بگذرون کم کم روحیه ت عوض میشه

سری تکان دادم و از جا بلند شدم و با لبخند بی جانی گفتم: من دیگه میرم... ازت ممنونم اِلا حس میکنم حالم هر چند کم ولی بهتر شده

دست روی شانه ام گذاشت و با لبخندی طبق معمول دلگرم کننده گفت: بهترم میشی

پس از یک خداحافظی از مطبش بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم

شاید راست میگفت... من نمیخواستم حالم خوب شود

اصلا مرا در تاریخ دیوانه ای یاد کنید که نخواست درمان شود چون دیوانه ی او و نگاهش بود

از مطب دور شدم و جاده ی سرازیر را طی کردم

هنوز هم به طولانی بودنش عادت نکرده بودم

به قول ادوارد شاید زیادی تنبل بودم

کریسمس نزدیک بود و من نگاه سرگردانم جویای پسری بود که چرخ به دست بادکنک قرمز بفروشد

پسری که نقاب بر صورتش زده باشد و به هر ضایع بازی ام ساعت ها بخندد... پسری که در باران باریدن ها چترش را به زور با من شریک شود... بابانوئلی که کریسمسش را با من شریک شود... پسری که...

اصلا بیخیال

همینکه رسیدم نفس عمیقی کشیدم و به سوی چرخ دستی ام رفتم

راستی گفته بودم از وقتی نیست من بادکنک فروش دیوانه ی شهر شده ام؟!

او به انتظار مادرش بادکنک قرمز میفروخت و من به انتظار خودش

پشت چرخ دستی ایستادم

بیشتر اوقات مردم اینجا می آمدند به عنوان پیاده روی و یا تفریح و یا هرچه نامش را میگذاشتند

گه گاهی بادکنک میخریدند و من با لبخند برایشان آرزوی خوشبختی میکردم

نگاهم به نیمکت روبروی خانه اش خیره ماند

گاهی ساعت ها روی آن نیمکت مینشستم و خیره میشدم به کلبه اش

_لطفا یه بادکنک بهمون بدین

با شنیدن صدای آشنا اش نگاهم را از نیمکت گرفته و به صورتش دوختم

مبهوت شده لب زدم: جاستین؟

لبخندی زد و گفت: سلام اِما

لبخندی زدم و گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

به دختری در آن سو اشاره کرد و گفت: هیچی با همسرم اومدیم پیاده روی تورو که دیدم گفتم یه سلامی بکنم... حالت خوبه ؟

لبخندی زدم و گفتم: آره... خودت خوبی؟

سر تکان داد که متعجب گفتم: ازدواج کردی؟

ابرو بالا انداخت و گفت: اهوم... یه چند ماهی میشه

دخترجوانی که جاستین به آن اشاره کرد به طرفمان آمد و معترضانه گفت: عه جاستین کجا رفتی یه ساعته؟

جاستین به من اشاره کرد و گفت:داشتم با اِما حرف میزدم یکی از دوستای قدیمیم

دختر با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام

سر تکان دادم: سلام

دختر با لبخند گفت: پس تا تو میای من یه دور با دخترا میرم فضا سبز

و به چند دختر آن طرفتر اشاره کرد

جاستین سر تکان داد و گفت: باشه عزیزم... راحت باش

دختر لبخندی زد و رو به من خداحافظی کرد و رفت

جاستین به نیمکت اشاره کرد و گفت: میخوای حرف بزنیم؟

سرتکان دادم و با هم روی نیمکت نشستیم

به کلبه اش اشاره کرد و گفت: برای اون اتفاق متاسفم

سرم را پایین انداختم و با تردید پرسیدم: چه طور تونستی بهش عادت کنی؟

سرم را بالا آورده و ادامه دادم: مرگ ماریا رو میگم

دستی به گردنش کشید و گفت: راستش من بهش عادت نکردم ماه های زیادی تو خونه نشستم و تو اتاقم خودمو حبس کردم و به یاد ماریا موندم ولی پدر و مادرم ملیکا رو به زور وارد زندگیم کردن... اولاش خیلی ازش بدم میومد و یه جورایی از خودم میروندمش ولی کم کم احساس کردم باهاش احساس خوبی میکنم... یه شیش ماه قبل باهم نامزد کردیم و بعد که فهمیدم بهش احساس پیدا کردم ازدواج کردیم من ماریا رو هیچ وقت از یاد نبردم ولی ملیکا رو دوست دارم... بعد از مدت زیادی ناراحتی اون خوشحالم میکرد درکم میکرد و همین ها باعث شدن ازش خوشم بیاد... من به نبود ماریا عادت نکردم فقط باهاش کنار اومدم

نگاهم کرد: خودت چی؟

لبخندی که بیشتر شبیه کش آمدن لبم بود بر لب نشاندم و گفتم: راستش... من... هنوز به به اون مرحله ی کنار اومدن نرسیدم

با غم گفت: یه روزی بالاخره باهاش کنار میای... ولی یادت باشه تا زمانی که بمیریم ما مجبوریم زندگی کنیم... تو هم سعی کن زندگی کنی نه فقط روزاتو بگذرونی

سرتکان دادم و با لبخند گفت: خب دیگه من برم... امیدوارم هر چه زودتر به مراد دلت برسی

لبخندی زدم

_خداحافظ

_خدانگه دار

و از من که دور شد

خیره شدم به کلبه اش دوباره بغض کردم

همه میگویند فراموشت کنم میشود بیایی و به همه بفهمانی چقدر دوستت دارم تا بلکه بفهمند فراموش کردنت کار من نیست؟

خواستم بگویم مدت هاست فراموشت کرده ام اما تو زود دروغ هایم را میفهمیدی پس بگذار اینبار را اعتراف کنم

راستش با اینکه میدانم نیستی اما هر روز راهت میدهم تا از کوچه پس کوچه های ذهنم عبور کنی

میدانی...

قانون فراموش کردنت را از بر هستم هر روز مرورش میکنم اما دوباره و دوباره این قانون را دور میزنم و دوباره عاشقت میشوم... هر بار بیشتر و بیشتر

باور کن من مرد دور زدن قانون فراموش کردنت هستم

نفسی کشیدم و به سوی لبه ی صخره رفتم و به شهر که زیر پایم بود نگاه کردم

دوباره یاد آن روز و نامه ی تا شده ی روی کانتر افتادم

ناباور جلو رفته و کاغذ را برداشته و با دستی لرزان نامه را باز کرده و شروع به خواندنش کردم

"نمیدونم باید چه جوری شروعش کنم

عیبی داره نامه ی خداحافظیو با سلام شروع کرد؟...

بیخیال... من هیچ وقت از ادبیات و قواعدش سر در نیاوردم

باورت میشه کل شبو بهت خیره شدم تا به این زودی دلتنگت نشم ولی الانشم که دارم اینو مینویسم دیوانه وار دیوانه وار دلتنگم؟

میدونم بالاخره متوجه ی حرفام میشی برمی گردی

به همین خونه... به همین سالن

میدونم نامه رو برمیداری میخونی... میدونم ممکنه ازم متنفر بشی ولی نتونستم ادامه بدم

میدونم روزای زیادیو قراره بهت فکر کنم... به خریتم لعنت بفرستم و از خودم متنفر شم ولی شاید این برامون بهتره

شاید این فاصله هم برای سرو سامون گرفتن من بهتر باشه هم برای تصمیمگیری تو

تو یه زندگی بهتر میتونی داشته باشی... نمیخوام کسی باشم که این زندگیو ازت میگیره

هر دفعه که اشکاتو دیدم بیشتر از خودم متنفر شدم... اونقدر زیاد که ترجیع دادم تو زجر نداشتنت بمیرم ولی تو، تو زجر داشتنم چیزیت نشه

میدونم قراره شبای زیادی با یاد نگاه و مهربونیات پلک رو هم نذارم

روزای زیادی به یاد موهای پرتقالیت پلک از هم باز کنم

میدونم تلخه ولی پایان تلخ بهتر از تلخیه بی پایانه نه؟

متاسفم که تلخی بی پایانت من بودم

متاسفم تهش اینجوری شد ولی راهی نیست... ما هردو به این زمان و فرصت نیاز داریم

هر دو مدت ها فاصله نیاز داریم

برات آرزوی خوشبختی میکنم

خداحافظ رویای پرتقالی"

و در آن لحظه آرزوی خوشبختی برای کسی که میدانست بعدش نگون بخت است به نظرم اندکی مسخره آمد

زیادی دلتنگ موهای سفید و چشمان یخی اش بودم

دلتنگ پرتقال گفتن های گاه و بیگاهش

اگر بخواهی از دلتنگی ام خشت بسازی

آن قدر خواهی داشت که کاخ ها بسازی با آن...

...

چند تقه به در زدم و وارد اتاقش شدم

لبخند زنان روبرویم ایستاد و گفت: خوش اومدی اِما

لبخندی زدم: ممنون

پس از سلام و احوال پرسی هر دو بر مبل های شکلاتی رنگش روبروی هم نشستیم

_خب میخوای از کجا شروع کنی؟

گیج گفتم: نمیدونم

_ببین میدونم برات خیلی تلخ بود... زندگیت مشکلات زیادی داشته

حرفش را قطع کرده و گفتم: میدونی؟... مشکل از زندگیم نیست

سوالی نگاهم کرد که به قلبم اشاره کردم و با لبخندی تلخ گفتم: مشکل از اینه... اینه که همیشه منتظره...اینه که رفتنارو باور نداره... اینه که انقدر منو ضعیف کرده

با غم نگاهم کرد که با درد ادامه دادم: ماریا رفت ادوارد رفت نینا رفت بابا بزرگ رفت و اگه منم میرفتم همه ی مشکلاتم حل میشدن

دلسوزانه نگاهم کرد: من تلاش میکنم حالت خوب شه

اشکی از چشمم چکید و بغض کرده گفتم: من دلتنگشونم... درمونی واسه این داری؟

سکوت کرد و پس از مکثی طولانی در حالی که انگار در جایی دیگر سیر میکرد گفت: من درکت میکنم... میدونم درد از دست دادن خیلی تلخه... میفهممت...من خودمم درگیر این درد لعنتی دلتنگیم میفهمی؟

نگاهم کرد با چشمانی از اشک برق گرفته

_تو علم پزشکی درمونی واسه این درد هنوز کشف نشده و مجبوریم تحملش کنیم ولی باید باهاش کنار بیایم چون محکومیم به تحمل

بغض کرده نگاهش کردم

این بغض مدت ها بود که دیگر عضوی از بدنم شده بود و هیچ جوره نمیشد جدایش کنم از خودم

با غم گفتم: تو هم عاشقی؟

نگاهم کرد و گفت: آره و بدترش اینه که به خاطر اشتباهات خودم از دستش دادم... راستش تو اون قدرا هم بدبخت نیستی اِما... حداقلش اینه که تموم تلاشتو واسه ی از دست ندادنش کردی ولی من خودم باعث شدم... که...

حرفش را قطع کرد و دستی به صورتش کشید و گفت: نا سلامتی اومدی حالت خوب شه این شکلی دارم بدترش میکنم... متاسفم یه لحظه کنترلمو از دست دادم

سری تکان دادم: مشکلی نیست

همینکه از مطبش بیرون رفتم راهم را به سوی خانه در پیش گرفتم

...

دستکش های بافتنی

آسمان مشکی شب

کاج درخشان کریسمس

دانه های درشت برف

همه چیز مهیا بود

اما نه...

هنوز نقصی بزرگ وجود داشت

آری... جای خالی اش!

نگاهی به شب چراغانی کریسمس انداختم

لبخندی تلخ بر لبانم نقش بست

چقدر همه چیز با یک سال پیش تفاوت داشت نه؟

ان موقع ها تنها دغدغه ام دانستن اندکم از موهای سفیدش بود

الان دغدغه ام فهمیدن زندگی سیاهش است

قدم های آهسته ام را همراه با چرخ دستی سفید به سوی اواسط پارک برداشتم

همان حوالی همراه با چرخ دستی و بادکنک هایم ایستادم و با لبخند به بچه هایی که دور مردی در کنار کاجی بزرگ ایستاده بود انداختم و نگاه ازشان گرفتم

به دستکش هایم نگاه انداختم

هدیه ی بابانوئل عزیزم... بابانوئل عزیز و نامرد داستانم

ساعت ها گذشت و من آنجا ایستادم و با لبخند بادکنک فروختم

میان خودمان باشد گه گاهی بغض کردم... اشک ریختم... خاطره های مرده باری دیگر زنده شدند و میان ذهن متلاشی شده ام به رقص در آمدند اما بیخیال... این راهم بیخیال

تنها یک بادکنک مانده بود که آن را هم زنی برای کودکش خرید و رفت

کم کم پارک خلوت شده بود

من هم چرخ دستی ام را همان حوالی به لوله ای سرد بستم تا هر وقت شد دوباره سراغش بیایم

دوباره راه دور و دراز کلبه را در پیش گرفتم

خسته دستی به پیشانی ام کشیدم

بالاخره به بالای کوه رسیدم

خسته خواستم خودم را روی نیمکت پهن کنم که جعبه ای کوچک را روی آن دیدم

متعجب به جعبه ی کادو پیچ شده نگاه کردم

گره اش را باز کردم قوطی را باز کردم با دیدن چیزی که داخلش بود سرجایم خشک شده ایستادم

یک جفت جوراب... همانی که من به او کادو داده بودم

کاغذ کوچک داخلش را در آوردم و با خواندنش نگاهم گرد شد و روح از تنم رفت

"دلم برات تنگ شده پرتقال"

این را چه کسی نوشته بود؟

لب روی هم فشردم و حیرت زده باری دیگر متن را خواندم

مگر جز او هم کسی بلد بود با پرتقال گفتنش دلم را بلرزاند؟

بهت زده نگاه چرخاندم و با دیدن موهای سپیدش در زیر سیاهی آسمان شب قلبم تپش از یاد برد

منطقم از کار افتاد و زبانم بدون فرمان مغزم در دهانم چرخید: اِدوارد؟!

پایان

نویسنده: هلن ابراهیمی آذر

توضیحاتی درمورد رمان: ممنونم از تموم کسایی که زحمت کشیدن و برای خوندن رمان وقت گذاشتن... این اولین رمان از منه و اگه اشکالی توش دیدید ممنون میشم از بی تجربه بودنم بدونید

منتظر نظرات و انتقاد هاتون خواهم بود

رمان های بعدیم رو میتونید از پیج اینستاگرامم پیگیری کنید

helen_ebrahimiazar

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنین .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



